

آر. ال. استناین

R.L. Stine



به همه بگو سینه خیز بروند

مترجم: آرزو احمی



به نام خدا

به همه بگو سینه خیز بروند

اثری از آر.ال. استاین

مترجم: آرزو احمدی

ویراستار و صفحه آرا: دوقلموها

کاری از تیم تایپ کتابخانه ولایت

فهرست

فصل / تاپیست

فصل شانزدهم / سعیدت

فصل هفدهم / سعیدت

فصل هجدهم / سعیدت

فصل نوزدهم / دوقلوها

فصل بیستم / دوقلوها

فصل بیست و یکم / دوقلوها

فصل بیست و دوم / دوقلوها

فصل بیست و سوم / دوقلوها

فصل بیست و چهارم / دوقلوها

فصل بیست و پنجم / دوقلوها

فصل بیست و ششم / مهردادح

فصل بیست و هفتم / مهردادح

فصل بیست و هشتم / مهردادح

فصل بیست و نهم / مهردادح

فصل سی ام / مهردادح

فصل / تاپیست

فصل اول / مهردادح

فصل دوم / مهردادح

فصل سوم / مهردادح

فصل چهارم / مهردادح

فصل پنجم / مهردادح

فصل ششم / مهردادح

فصل هفتم / مهردادح

فصل هشتم / مهردادح

فصل نهم / سعیدت

فصل دهم / سعیدت

فصل یازدهم / مهردادح

فصل دوازدهم / مهردادح

فصل سیزدهم / مهردادح

فصل چهاردهم / مهردادح

فصل پانزدهم / سعیدت

فصل اول

کمی از ساعت هشت شب گذشته بود که روی پنجه پا از اتاق خوابم خارج شدم و تا جایی که می توانستم به آرامی از پله ها پایین خزیدم. سه پله به کف اتاق مانده بود که پایم به توده ای از لباس گیر کرد؛ و بقیه راه را با سر پایین افتادم.

محکم با آرنج و زانو به زمین خوردم، اما صدایی از افتادنم در نیامد. به افتادن عادت دارم، تمام مدت این کار را می کنم.

به سرعت سر پا بلند شدم و نگاهی به راهروی ورودی انداختم.

یعنی مادر و پدر صدایم را شنیده بودند؟

تلویزیون در اتاق نشیمن روشن بود. شبکه ی هواشناسی را تماشا می کردند. می توانستند ساعت ها شبکه ی هواشناسی را تماشا کنند.

چه چیز هوا آن قدر جالب است؟

می توانستم بشنوم زنی که در تلویزیون بود درباره ی سوز باد در نوا اسکوتیا حرف میزد.

کاپشن آبی م را پوشیدم و در سکوت به سمت در ورودی رفتم. چندثانیه بعد، بیرون بودم و در پیاده رو می دویدم. سعی می کردم در سایه بمانم. سرم را پایین گرفته بودم و به سوی مدرسه می رفتم. مبادا نظر اشتباهی درباره ی من پیدا کنید. من معمولاً شب ها از خانه فرار نمی کنم. من بچه ای مسئله دار نیستم. در واقع، پدر و مادرم همیشه به من می گویند که شجاع تر و ماجراجوتر باشم.

هیچ وقت بدون این که به والدینم بگویم کجا میرم بیرون نمی روم.

اما امشب یک شب خاص بود.

یک مأموریت خاص داشتم.

اسم این مأموریت ان ت ق ا م بود.

هنگامی که به گوشه ی راه رسیدم لیز خوردم و برای این که نیفتم پایه ی چراغ خیابان را گرفتم. بیشتر برفی که آخر هفته باریده بود آب شده بود. اما هنوز تکه های سر یخ در پیاده رو وجود داشت.

به خودم دردسر بستن زیپ کاپشنم را نداده بودم. هنگامی که در خیابان و از کنار خانه های کوچک بلوک کناری می دویدم ، باد آن را به پشت سرم می برد. بادی که به گونه های گرمم می خورد سرد و مرطوب بود ، طوری که انگار می خواست دوباره برف ببارد.

هی ... حرف زدن درباره ی هوا بس است !

ریکی بیمر من ریکی بیمر امشب فکرهای مهم تری در ذهن داشت.

امشب برنامه داشتم کمی جاسوسی کنم و بعد کمی کار زشت و ناپسند.

چند دقیقه بعد از میان زمین بازی خالی کنار مدرسه گذشتم.

دیرستان هاردینگ. این چیزی است که روی تابلوی کنار میله ی خالی پرچم میتوان خواند. گذشته از این که یکی نفر روی تمام سطح اولین حروف کلمات را با اسپری رنگ کرده است. به همین دلیل در عمل روی تابلو نوشته شده است : دیرستان اردینگ.

ما این جا در هاردینگ خیلی غرور مدرسه ای داریم.

در واقع ، اغلب بچه ها مدرسه را دوست دارند. خیلی جدید است و همه چیز مدرن و تمیز است.

من هم مدرسه مان را دوست داشتم ...

اگر بچه ها راحت می گذاشتند.

اگه همه از جلوی رویم دور شوند و دیگر مرا ریکی موشه یا ریکی مریض صدا نکنند ، آدم واقعاً خوشحالی می شوم.

شاید فکر کنید کمی ناراحت به نظر می رسم.

شاید حق با شما باشد !

اما همه ی بچه ها فکر میکنند من امل ام. در هر فرصتی که به دست می آورند مرا مسخره می کنند.

به ساختمان مدرسه خیره شدم. این ساختمان به نوعی کم ارتفاع و تخت است و مانند ماری پیچ می خورد.

مدرسه ی ابتدایی در یک سوی آن است و مدرسه ی متوسطه در سوی دیگر. من کلاس ششم ، پس کلاسم در وسط در وسط ساختمان است. نور افکنی به روی میله ای خالی پرچم در جلوی ساختمان

می تایید. در پشت آن ، اغلب کلاس ها تاریک بودند. پنجره های روشن کلاس های هشتم را دیدم ... و این همان جایی است که به سوی آن می رفتم.

ماشینی به آرامی از کنار ساختمان گذشت. نور چراغ هایش جلوی ساختمان را روشن کرد. سرم را دزدیدم و پشت بوته ی همیشه سبز بلندی پنهان شدم. نمی خواستم کسی من را ببیند.

با عجله ای که برای پنهان شدن داشتم ، داخل بوته ای افتادم. یک تکه برف سرد و خیس روی سرم ریخت. من که می لرزیدم ، موهای مجعد سیاهم را تکان دادم تا برف از روی آن بریزد.

هنگامی که ماشین رفت ، به سوی پنجره ی روشن کلاس خزیدم. از برخورد کتانی هایم با زمین نرم صدایی بر می خواست. نگاهی به پایین انداختم.

وارد شیار عمیق و گل آلودی در میان راه شده بودم.

گل و لای را نادیده گرفتم ، روی لبه ی کوتاه پنجره خم شدم و صورتم را به شیشه چسباندم.

آیا چراغ ها به این دلیل روشن بودند که سرایدار شب داشت آن جا را تمیز میکرد ؟ یا تاشا مک کلین سخت مشغول کار بود ؟

تاشا مک کلین. تنها گفتن اسمش باعث می شد چنان دندان هایم را به هم بفشارم که درد بگیرد !

شیشه پنجره داشت بخار می گرفت. چشم هایم را جمع کردم تا پشت پنجره را ببینم. بله ! تاشا پشت میز کنار دیوار نشسته بود. روی کامپیوترش خم شده بود و تایپ می کرد. در حالی که با دو انگشت تایپ می کرد. موهای بلند و حلقه حلقه ی سرخش روی کی برد ریخته بود.

خانم ریچاردز، مشاور روزنامه ، پشت سرش ایستاده بود و یک دستش را روی تکیه گاه صندلی تاشا گذاشته بود.

خانم ریچاردز جوان و خیلی خوشگل است. موهای بلوندش را به شکل دم اسبی پشت سرش جمع کرده بود. با ژاکت گشاد خاکستری و شلوار جین رنگ و رو رفته، بیشتر شبیه یک دانش آموز بود تا معلم. ماه سپتامبر گذشته، هنگامی که به گروه روزنامه مدرسه پیوستم، خانم ریچاردز با من مهربان بود. اما اخیراً خیلی بدجنس شده بود. فکر می کنم تاشا او را با من دشمن کرده بود.

تاشا کلاس هشتمی است ، به همین دلیل فکر میکند خیلی باحال است. در هاردینگ سال ششمی ها هیچی نیستند. حرفم را باور کنید. ما هیچی نیستیم. شاید حتی کمتر از آن باشیم.

می دانستم تاشا و خانم ریچاردز امشب تا دیر وقت روی روزنامه ی هاردینگ هرالده کار می کردند. چون فردا سه شنبه ، روزی که روزنامه درآمد.

خانم ریچاردز پشت سر تاشا خم شد و به چیزی روی صفحه نمایش کامپیوتر اشاره کرد. چشم هایم را بیشتر جمع کردم تا صفحه نمایش کامپیوتر را ببینم. می توانستم تیتری را با عکسی در زیر آن ببینم. تاشا داشت صفحه ی اول هرالده را طراحی میکرد.

هنگامی که کار صفحه ی اول را تمام می کرد ، آن را روی دیسکی ذخیره می کرد. بعد خانم ریچاردز دیسک را می برد و با پیرینتر لیزری دفتر اصلی دویست نسخه از آن را چاپ می کرد.

ناگهان خانم ریچاردز به سوی پنجره چرخید. خودم را روی زمین انداختم.

آیا مرا دیده بود ؟

چند ثانیه صبر کردم ، سپس خودم را بالا کشیدم.

تاشا تایپ می کرد. هر چند ثانیه یک بار مکث می کرد و ماس را کلیک می کرد و چیزهایی را روی صفحه حرکت میداد.

خانم ریچاردز از اتاق خارج شد.

می لرزیدم. باد زوزه می کشید و کلاه کاپشنم را تکان میداد. همه ی برف ها را از موهایم نتکانده بودم. آب یخ از پشت گردنم پایین می چکید.

صدای سگی را شنیدم که در دور دست زوزه ی غم انگیزی سر داده بود.

در سکوت تاشا را تشویق می کردم : «لطفاً پاشو ! لطفاً تو هم از اتاق برو ... تا من بتوانم شوخی کوچکم را اجرا کنم.»

در خیابان پشت سرم ، ماشین دیگری از کنار ساختمان گذشت.

من که سعی می کردم خودم را نامرئی کنم ، خودم را به دیوار تیره فشار دادم.

هنگامی که دوباره به سوی پنجره رفتم ، کلاس خالی بود. تاشا هم اتاق را ترک کرده بود.

به آرامی گفتم : «آره ه ه !»

قلبم از هیجان تند میزد. هر دو دستم را به سوی قاب پنجره بردم.

سعی کردم پنجره را باز کنم تا بتوانم وارد شوم.

می دانستم که باید سریع باشم. تا شا احتمالاً به ته راهرو و به سراغ مخزن آب میوه رفته بود. تنها چند ثانیه وقت داشتم تا وارد اتاق شود ، خرابکاری م را انجام دهم و از آن جا خارج شوم.

هل دادم و زور زدم. پنجره تکان نخورد.

ابتدا فکر کردم ممکن است یخ زده باشد. اما سرانجام ، با چهارمین تلاش ، باز شد. با تمام قدرتم هل دادم ... و پنجره را درست تا حدی باز کردم که برای وارد شدن لازم بود.

کتانی های خیسم روی کف پلاستیکی لیز می خوردند. داشتم ردی از جا پاهای گلی از خود به جا می گذاشتم ، اما برایم مهم نبود.

دزدکی از عرض اتاق گذشتم و جلوی کامپیوتر خم شدم. هنگامی که ماوس را گرفتم و به پایین صفحه روزنامه بردم دستم می لرزید.

صداهایی به گوشم رسید. تا شا و خانم ریچاردز بیرون ، در راهرو با هم حرف می زدند.

نفس عمیقی کشیدم و دیوانه وار صفحه را خواندم.

سپس در پایین صفحه چند کلمه با صدایی خیلی خیلی آرام تایپ کردم. من که به آرامی پیش خودم می خندیدم ، نوشتم :

«قابل توجه همه ی موجودات وحشتناک. اگه واقعاً موجود وحشتناکی هستید ، بعد از نیمه شب با شماره ۵۵۵۶۷۰۹ با تا شا تماس بگیرید.»

چرا این پیغام کوچک را به صفحه ی اول روزنامه مدرسه مان اضافه کردم ؟

چرا شب دزدکی به آن جا آمده بودم و خودم را در معرض این خطر قرار داده بودم که بگیرندم ؟

چرا با بدبختی نیاز داشتم از تا شا انتقام بگیرم ؟

خوب ...

داستانش طولانی است

فصل دوم

چند روز قبل ، دختر جدیدی به مدرسه ی ما آمد. اسمش آیریس کندلر است. او وارد کلاس مان شد و در حالی که منتظر بود تا خانم ویلیامسون یک صندلی به او بدهد ، ناشیانه آن جا ایستاد.

من مشغول بودم و سعی می کردم قبل از آن که زنگ بخورد ، مسئله های ریاضی تکلیف خانه را بنویسم. به دلیلی شب قبل کاملاً فراموشش کرده بودم.

چند ثانیه نوشتن دیوانه وار را کنار گذاشتم تا نگاهی به دختر تازه وارد بیندازم. فکر کردم ، با نمک است. صورتی گرد با چشمان درشت آبی و موهای کوتاه بلوندی داشت که از وسط فرق باز شده بود. گشواره های بلند پلاستیکی قرمز به گوش داشت که وقتی سرش را تکان می داد جرینگ جرینگ می کردند.

خانم ویلیامسون یک صندلی نزدیک ته کلاس به آیریس داد. بعد از من خواست در طول روز گوشه و کنار مدرسه را به آیریس نشان دهم. می دانید که ، نشانش دهم سالن نهارخوری و دستشویی ها و باقی چیزها کجا هستند.

تقریباً از فرط تعجب داد زدم. چرا خانم ویلیامسون مرا انتخاب کرده بود ؟

حدس می زنم به این دلیل بود که از قضا آیریس درست کنار من نشسته بود.

شنیدم دو تا از بچه ها خندیدند و شنیدم کسی زیرلبی گفت : «ریکی مریض.»

بچه های کلاس مان همیشه به من گیر می دهند. امیدوارم بودم آیریس حرف های شان را نشنیده باشد.

قبول می کنم. می خواستم او را تحت تأثیر قرار دهم. دوست داشتم فرد تازه ای باشد که با او حرف بزنم، کسی که نمی دانست همه فکر می کردند من یک بازنده ام.

وقت نهار آیریس را به سالن نهار خوری در پایین پله ها بردم. به او گفتم که مدرسه تازه ساز است. و چه طور وقتی برای اولین بار آن جا آمدیم ، از تمام شیرهای آب سرد ، آب داغ و از شیرهای آب داغ ، آب سرد می آمد.

او فکر می کرد خیلی خنده داره ، آن طور که گوشواره هایش هنگام خندیدن جرینگ جرینگ می کرد را دوست داشتم.

از من پرسید آیا در هیچ کدام از تیم های ورزشی هستم ؟

گفتم : «هنوز نه.»

فکر کردم ، تا صد سال دیگر هم نه !

هر وقت بچه ها توی زمین تیم شان را انتخاب می کنند ، کاپیتان ها همیشه سر این که کی مرا بر می دارد دعوا می کنند. همیشه این طور است :

-«تو برش دار!»-

-«این انصاف نیست ! تو باید برش داری !»-

-«نه. تو برش دار ! دفعه قبل تو تیم ما بود!»-

من دقیقاً قهرمان زمین نیستم.

به آیریس گفتم : «این سالن نهار خوری است.» و از در وارد شدم. بلافاصله احساس حماقت کردم. منظورم این است که چه چیز دیگری می توانست باشد ؟ اتاق گروه موسیقی !

به محض این که وارد شدم ، چهار دشمنم را دیدم که پشت میز همیشگی شان در وسط سالن نشسته بودند. به آن ها می گویم چها دشمن من چون ... آن ها چهار دشمنم هستند !

نام آن ها جارد ، دیوید ، برندا و وارت است. اسم وارت در واقع ریچارد وارتمن است. اما همه وارت صدایش می کنند. حتی معلم ها.

این چهار کلاس هفتمی همیشه من را مسخره می کنند. وقتی در حال مسخره کردنم نیستند سعی می کنند به من صدمه بزنند !

نمی دانم مشکل شان چیست. من هیچ وقت کاری با آنها نکرده ام. فکر میکنم به من گیر می دهند ، چون گیر دادن به من راحت است.

دو سینی غذا برداشتم و آیریس را به سوی میز غذا بردم.

گفتم : «این ور غذای گرمه. هیچ کس هیچ وقت غذای گرم نمی خوره ، میگه این که پیتزا یا همبرگر باشد.»

آیریس لبخند زیبایی به من زد. او گفت : «دست مثل مدرسه ی قدیمیم.»



به او هشدار دادم : « دست به ماکارونی نزن. هیچ کس ماکارونی نمی خورد. فکر می کنیم تمام سال همون ماکارونی رو سرو می کنند اون لایه رو رویش می بینی که بسته شده ؟ کی تا حالا شنیده روی ماکارونی ببنده ؟»

آیریس خندید. موهایم را عقب زدم. در این فکر بودم که آیا از من خوشش آمده یا نه.

هر دو ساندویچ و یک بسته چیپس سیب زمینی برداشتم. یک کاسه ژله ی قرمز و سبز و یک شیشه آب کیوی و توت فرنگی توی سینی ام گذاشتم. به آیریس گفتم : «صندوق همین طرفه.»

به آیریس نشان دادم که چه طور فیش غذایت را زیر صندوق می گیری تا سوراخش کند. احساس خوبی داشتیم. فکر می کردم آیریس تحت تأثیر راهنمایی های مفید من قرار گرفته بود.

دو صندلی کنار میزی نزدیک پنجره دیدم. با سر به سوی آن اشاره کردم. سپس در حالی که با هر دو دست سینی ام را بالا گرفته بودم ، شروع به عبور از میان سالن شلوغ و پر سر و صدا کردم.

البته که ندیدم وارت برایم پشت پا گرفت.

پایم گیر کرد ، جلو افتادم و تمام سینی ام به پرواز در آمد.

زمانی که به زمین خوردم ، به بالا نگاه کردم و دیدم ژله قرمز و سبز از روی میز گذشت و روی پای دختری ریخت. بقیه غذایم روی زمین پخش شد.

بچه ها خندیدند و تشویق کردند و دست زدند.

یک نفر گفت : «اینم از ریکی ! ریکی موشه ! ریکی موشه !»

وارت و سه رفیقش دم گرفتند : «ریکی مریضه ... ریکی مریضه !»

بالای سرم را نگاه کردم و دیدم آیریس هم می خندد.

دلَم می خواست از روی زمین محو شوم.

ناگهان احساس کردم صورتم گر گرفته است. می دانستم سرخ شده ام.

در حالی که آن جا ، روی شکمم افتاده بودم ، فکر کردم ، چی کار باید بکنم ؟

واقعاً دیگر نمی توانم این رفتار را تحمل کنم.

چه کار می توانم بکنم ؟



فصل سوم

بعد از مدرسه به سوی کلاس های ، کلاس هشتمی ها در انتهای ساختمان رفتیم. دفتر روزنامه ی مدرسه در اتاق خانم ریچاردز است.

خانم ریچاردز پشت میزش نشسته بود و ورقه ها را تصحیح می کرد. هنگامی که جلوی در ایستادم نگاهش را از روی کاغذها بلند و اخم کرد. بعد به کارش ادامه داد.

تاشا را دیدم که پشت کامپیوتر کنار اتاق دیوانه وار تایپ می کرد. در حال نوشتن لب هایش تکان می خورد. در حالی که سخت تمرکز کرده بود ، پیشانی ش چین خورده بود.

به سوی مشاور سردبیر رفتیم که یک سال هشتمی به نام ملی بود. ملی موهای قهوه ای کوتاه و صافی دارد و عینکی با قاب قهوه ای به چشم می زند که به موهایش بیاید.

او روی داستان خبری بلندی خم شده بود و در حالی که آن را می خواند انگشتش روی کاغذ پایین می آمد.

گفتم : «سلام ، ملی»

نگاهی به بالای سرش انداخت و اخم کرد : «ریکی ... گمش کردم.»

احتمالاً در این فکرید که چرا خودم را به عنوان خبرنگار هاردینگ هرالدم معرفی کردم. دلیلش این نیست که نویسنده ای بزرگ هستم.

هر کدام از بچه های مدرسه ی هاردینگ به بیست نمره فعالیت در سال احتیاج دارند. معنایش این است که یا باید فعالیت ورزشی کنید یا به عضویت کلوپ ها یا دیگر فعالیت های بعد از مدرسه در آیید.

من که امکان نداشت فعالیت ورزشی کنم. پس به روزنامه ملحق شدم. فکر می کردم راحت است.

دلیلش این است که قبلاً تاشا را ندیده بودم.

تاشا با همه ی سال ششمی ها مثل حشره رفتار می کند. هنگامی که یک سال ششمی وارد اتاق می شود ، حالت منزجری به خود می گیرد. بعد سعی می کند شخصیت مان را لگد مال کند.

او نوشتن تمام داستان های خبری خوب را به سال هشتمی ها می دهد. می دانید اولین داستانی که از من خواست بنویسم چه بود ؟

از من خواست قطعه های خاکی زمین بازی را بشمارم و در این باره که چرا چمن آنجا سبز نمی شود ، چیزی بنویسم.

می دانستم که تنها تلاش می کند من را از دفتر بیرون بفرستد. اما به هر حال آن مقاله را نوشتم. نوشتن مقاله ای خوب درباره ی قطعه های خاکی زمین کار سختی است. اما من کارم را واقعاً خوب انجام دادم. مقاله ام پنج صفحه طول داشت !

او هرگز آن را در روزنامه چاپ نکرد.

هنگامی که از او پرسیدم چرا ، گفت : «کی به قطعه های خاکی زمین اهمیت می ده ؟»

کار بعدی م این بود که درباره تفاوت بین روزها و شب های کاری با سریدار شب مصاحبه کنم. آن هم در روزنامه چاپ نشد.

می خواستم این کار کنار بگذارم. اما واقعاً به نمره ی فعالیت نیاز داشتم. اگر بیست نمره ی فعالیت را نمی گرفتم ، نمی توانستم سال ششم را پشت سر بگذارم. باید به کلاس های تابستانی می رفتم. واقعاً.

سپس به کارم ادامه دادم و دو سه روز در هفته بعد از مدرسه به دفتر هاردینگ هرالدمی آمدم و از تاشا می خواستم موضوعات بیشتری برای نوشتن به من بدهد.

از ملی پرسیدم : «موضوعی برای من نداری ؟»

او شانه هایش را بالا انداخت : «نمی دونم. از تاشا بپرس.»

به سوی میز تاشا رفتم. در حالی که تایپ می کرد نور آبی صفحه نمایش روی صورتش منعکس می شد. پرسیدم : «موضوعی برای من نداری ؟» او به تایپ کردن ادامه داد. نگاهی به بالای سرش نینداخت . با عصبانیت غرید : «صبرکن تا کارم تموم شه.»

عقب رفتم. برگشتم و دیدم خانم ریچاردز از اتاق بیرون رفت. چند نفر از بچه ها کنار میز نزدیک پنجره داشتند حرف می زدند ، به سوی آن ها رفتم.

دیوید و وارت دو نفر از دشمن هایم داشتند درباره ی چیزی بحث می کردند. هر دوی آن ها خبرنگاران ورزشی روزنامه هستند.

آن ها درباره ی تمام بازی های مدرسه هاردینگ می نویسند. باقی اوقات در دفتر می مانند و دردسر درست می کنند.

دیوید قد بلند و موطالایی است. وارت کوتاه و قلنبه و سرخ چهره است. کمی شبیه زگیل است! مقداری کلوچه و قوطی نوشابه روی میز دیدم. سعی کردم از کنار دیوید و وارت بگذرم تا دستم به نوشابه ها برسد. اما وارت جلویم ایستاد.

او و دیوید هر دو نیشخند زدند. وارت پرسید: «نهار چه طور بود، ریکی؟»
خندیدند و دست های شان را به هم کوبیدند.

به وارت خیره شدم. می خواستم آن نیشخند را از روی صورتش پاک کنم.

«چرا برام پشت پا گرفتی؟» می توانستم احساس کنم که صورتم گر می گیرد.

او به دروغ گفت: «من این کارو نکردم.»

دیوید خندید.

به اصرار گفتم: «خیلی هم کردی. تو پاتو جلوی من گرفتی...»

او گفت: «امکان نداره، من دست به تو نزدم.»

دیوید با او هم صدا شد: «پات به ترک زمین گیر کرد و یا شاید یه چاه هوایی بود.»

هر دو زدند زیر خنده.

خیلی بی عرضه اند.

یکی قوطی پیسی از روی میز برداشتم، بازش کردم و دور شدم.

وارت شانه ام را گرفت: «هی، صبر کن...»

چرخیدم. «مشکلت چیه؟»

او گفت: «اون قوطی ای بود که من میخواستم.»

به او گفتم: «خیلی بد شد، مال خودت رو بردار.»



او ضربه ای به قوطی زد : «نه ، من اونو می خوام.»

دستم را از دسترسش دور کردم.

دستم از دور قوطی شل شد و قوطی نوشابه در طول اتاق به پرواز در آمد.

و در حالی که بر فراز اتاق حرکت می کرد ، نوشابه از آن بیرون می ریخت. بعد وسط صفحه ی کلید تاشا افتاد.

او فریاد کشید. از جا پرید و صندلی ش را نداشت.

به سرعت یه مشت دستمال کاغذی از روی میز برداشتم و به سوی دیگر اتاق رفتم. به تاشا گفتم :
«نگران نباش. تمیزش میکنم!»

کی برد خیس خالی شده بود. دیوانه وار شروع به خشک کردن کلیدها کردم.

تاشا جیغ کشید : «نه ... ریگی ... صبرکن!»

خیلی دیر شده بود.

با وحشت به کاری که کرده بودم خیره شدم.



فصل چهارم

تاشا دهانش را باز کرد و جیغی از سر عصبانیت کشید.

- «آی ی ی ی ی!» با هر دو دست موهای سرخش را چنگ زد.

او فریاد کشید: «ای عوضی! ریگی، عجب موجود وحشتناکی هستی!»

نباید روی مردم اسم می گذاشت اما دلیل خوبی برای عصبانی بودن از من داشت.

من تمام صفحه یول را پاک کرده بودم.

صفحه نمایش در برابرمان می درخشید. آبی تند، آبی خالی.

هیچ کلمه ای. هیچ عکسی.

من من کنان گفتم: «آ ... ببخشید.»

تاشا به ملی گفت: «شاید بتونم برش گردوم. شاید راهی باشه که پیداش کنم و سرجاش برگردونمش.»

تاشا مرا از سر راه کنار زد، صندلی اش را برداشت و نشست.

«اه!»

هنگامی که فهمید روی چاله ای از نوشابه نشسته است فریاد دیگری کشید.

او که به صفحه ی آبی خالی خیره شده بود، دیوانه وار شروع به تایپ کردن کرد.

می توانستم ببینم که کلیدها هنوز خیس و چسبناکند. او مدام اشتباه می کرد. بر می گشت. دوباره تایپ

می کرد. تایپ می کرد و تمام مدت زیر لب زمزمه می کرد.

هیچ فایده ای نداشت. هیچ فایده ای.

صفحه اول نمی خواست برگردد.

سرانجام با ناله ی بلند تسلیم شد. با هر دو دست موهایش را به هوا انداخت، با غرش به سوی من

برگشت.

فریاد زد: «ای عوضی! اون همه کار اون همه کار ... نابود شد!»



آب دهانم را قورت دادم. من من کنان گفتم : «تاشا ، این تصادف بود. واقعاً، فقط یه تصادف بود.»
تاشا جیغ کشید : «تو ، موجود وحشتناک کوچولو !» ملی پشت سرش ایستاده بود ، با عصبانیت به من خیره شده بود و سرش را تکان می داد.

فریاد زد : «وارت مجبورم کرد !» به سوی میز چرخیدم. وارت و دیوید از اتاق ناپدید شده بودند.

تاشا جیغ کشید : «تو از روزنامه اخراجی ! برو بیرون ، ریکی. از این جا برو بیرون !»

قلبم برای ثانیه ای ایستاد. «ها ؟» التماس کردم : «نه تاشا ... صبر کن !»

او همان طور که سگی را از جایی بیرون می کنند ، با هر دو دست اشاره کرد : «برو بیرون ! برو بیرون !
تو از روزنامه اخراجی ! جدی میگم !»

مثل موتور تکرار می کردم : «اما ... اما ... اما ...» التماس کردم : «اما من نمره ی فعالیت احتیاج دارم !
لطفاً یه فرصت دیگه بهم بده ! خواهش می کنم !»

تاشا گفت : «بیرون !»

ملی نهج نهج می کرد و سرش را تکان می داد.

داد زد : «اصلاً کارت انصاف نیست !»

می دانم ، می دانم. مثل بچه ها بودم. اما ، راحتم بگذارید ، واقعاً بی انصافی بود.

برگشتم به سوی در رفتم و حدس بزنیید چه کسی آن جا ایستاده بود. حدس بزنیید چه کسی تمام آن
صحنه های زشت را دیده بود.

درست است.

آیریس.

اولین روز مدرسه اش بود و دیگر می دانست که من چه بازنده ای هستم.

با ناراحتی پرسیدم : «تو اینجا چه کار می کنی ؟»

آیریس گفت : «بهمم گفتن باید بعد از مدرسه فعالیت داشته باشم. فکر کردم کار تو روزنامه رو امتحان
کنم.» در راهروی خالی دنبالم آمد. «اما فکر نمی کنم بخوام این کار رو بکنم. اون دختر مو قرمز خیلی
بدجنس به نظر میاد.»

چشمانم چرخاندم و گشتم : «نظرت چیه؟»

آیریس ادامه داد : «نباید بهت می گفت عوضی ، این فقط یه تصادف بود. خیلی دختر وحشتناکيه ! باید یه فرصت دیگه بهت می داد.»

فکر کردم شاید آیریس و من دوست های خوبی بشویم.

کاپشن آبی م را از کمد درآوردم. بعد از ساختمان بیرون رفتم.

خورشید عصر دیگه پشت خانه ها و درختان خشک رفته بود. این جا در زمستان هوا خیلی زود تاریک می شود. هنگامی که به سوی خیابان می رفتیم تکه های برف روی چمن و پیاده رو با ملایمت می درخشیدند.

در حالی که کوله پشتی ام را روی کاپشنم جا به جا می کردم ، پرسیدم : «خونه تون کدوم طرفه؟» آیریس به سویی اشاره کرد.

گفتم : «خونه ی ما هم همون طرفه.» با هم قدم زدیم. واقعاً حوصله ی حرف زدن نداشتیم. هنوز کاملاً از این که از روزنامه بیرونم انداخته بودند ناراحت بودم.

اما احساس خوشحالی می کردم که آیریس طرف من بود.

از خیابان گذشتیم و به سوی بلوک بعدی رفتیم. حصار بلندی دور تمام بلوک را گرفته بود و تنها جلوی راه ماشین رو باز بود.

چند بچه برای بازی هاکی خیابان را علامت گذاری کرده بودند.

روی چوب های شان خم شده بودند ، با شادمانی فریاد می زدند و روی اسکیت هایشان به این سو و آن سو می رفتند.

آیریس پرسید : «تو اسکیت سواری می کنی؟»

گفتم : «یه کم. اسکیت هام یه کم شکسته. ترمز هام شل می شن ...»

او گفت : «همیشه ترمز ها رو در می آرم. بدون ترمز خیلی بیشتر مزه می ده ... این طور فکر نمی کنی؟» خواستم جواب بدهم ، اما صدایی از پشت حصار بلندی باعث شد مکث کنم.

آیا کسی زمزمه می کرد؟



صدای خنده ی کسی را شنیدم ؟

من و آیریس به قدم زدن ادامه دادیم. او داشت درباره ی این که بچه ها چه طور در شهری که از آن آمده بود اسکی می کردند حرف می زد. واقعاً به او گوش نمی کردم.

مدام صدای پا می شنیدم ، زمزمه ، صدای خش خش ، از آن سوی حصار.

سرانجام ، انگشتم را روی لب های گذاشتم. زمزمه کنان گفتم : «آیریس ... ش ش ش.»

چشمان آبی ش از ازا تعجب گشاد شد. «ریکی ... موضوع چیه ؟»

گفتم : « فکر می کنی کسی دنبالمونه.»



فصل پنجم

آیریس زمزمه کنان گفت : « من چیزی نمی شنوم.» چشمانش را تنگ کرد.
هر دو گوش دادیم.

سکوت ؛ جز صدای تشویق بازیکنان هاکی خیابان که از پشت سرمان به گوش می رسید.
به راه افتادیم.

صدای خنده ای شنیدم. صدای زمزمه.

داخل راه ماشین روی بعدی پیچیدم و به سرعت پشت حصار رفتم.

آیریس پرسید : «کی اونجاست ؟» دوان دوان دنبالم آمدم. چشمانش اطراف حصار و سپس حیاط جلوی خانه را جستجو کرد.

گفتم : «هیچ کس اینجا نیست.»

خندید : «ریکی ، چرا این قدر نگرانی ؟ احتمالاً صدا پرنده یا یه چیز دیگه رو شنیدی.»

حرف او را تکرار کردم : «آره ، یه پرنده.»

جلوتر رفتم ، از حصار گذشتم و وارد پیاده رو شدم. نمی خواستم آیریس فکر کند دیوانه ام. اما می دانستم صدای چیزی را شنیده بودم.

از کنار چند خانه ی دیگر گذشتیم. سپس صدای سرود زمزمه واری را از پشت حصار شنیدم : «ریکی مریضه ... ریکی مریضه ...»

از آیریس پرسیدم : «شنیدی ؟»

او سرش را تکان داد. صدای هواپیمایی را شنیدم که بالای سرمان بود.

او پرسید: «منظورت هواپیماست ؟»

گفتم : «نه، یه صدایی شنیدم.»

صدای خنده ی نرمی از پشت حصار به گوش رسید.



دویدم تا ببینم. تقریباً روی تکه یخ سری لیز خوردم.

حصار را گرفتم تا تعادلم را حفظ کنم. آن پشت کسی نبود. حیاطی خالی بود.

کوله پشتی ام را صاف کردم و با عجله پیش آیریس به پیاده رو برگشتم.

او گفت: «ریکی، تو یه کم عجیبی.» خندید. اما می توانستم بفهمم که درباره ی من به فکر فرو رفته است. به این فکر افتاده بود که من عجیب تر از آن ام که دوست او باشم.

با اصرار گفتم: «صدای یه نفرو از اون پشت شنیدم. واقعاً باید پشت حصار قایم شده باشن، یا...»

صدای فریاد حمله ای را شنیدم: «آآآآآآ آ آ!»

حصار لرزید.

تلو خوران عقب و به سوی خیابان رفتم.

چهار نفر از حصار بیرون پریدند. چهار بچه که جیغ می کشیدند و فریاد می زدند.

چهار دشمن من!

دیدم که صورت آیریس از تعجب در هم فرو رفت و بعد وارت من را گرفت. دیوید هم من را گرفت. برندا و جارد به آن ها پیوستند.

مرا به سویی کشیدند. بعد به سوی دیگر هل دادند.

می خندیدند و فریاد می زدند و من را به این سو آن سو می چرخاندند.

سپس دیوید مرا به زمین انداخت.

دور من جمع شده بودند. مرا به زمین فشار می دادند. مرا در گل و بای سر و خیس نگه داشته بودند.

جیغ کشیدم: «ولم کنین!»

سعی کردم لگد بزنم و دعوا کنم و پیچ و تاب بخورم تا رها شوم.

اما چهار نفری مرا محکم گرفته بودند.

داد زدم: «ولم کنین! چی کار می خواین بکنین؟»



فصل نهم

صدای فریاد آیریس را شنیدم : «ولش کنین !»

وارت پاسخ داد : «باشه ، مشکلی نیست.» وارت گنده و چاق روی سینه من نشست . او سرپا بلند شد .
نفس عمیقی کشیدم .

سه نفر دیگر مرا رها کردند و گامی به عقب برداشتند .

نشستم و گل را از آستین کاپشنم پاک کردم . نگاهی به آیریس انداختم . او نزدیک جدول ایستاده بود ،
دستانش را مشت کرده بود و چشمانش به شکل تهدید آمیزی گشاد شده بود .
با غرشی ایستادم .

اما وارت و جارد مرا پایین نگه داشتند . جارد گفت : «نه به این تندی.» جارد کوتاه و لاغر است ، اما واقعا
خشن است .

پرسیدم : «چی می خواین ؟»

وارت رویم خم شد . پرسید : «چرا به تاشا گفتی قضیه نوشابه تقصیر من بود ؟»

در جواب فریاد زدم : «چون تقصیر تو بود.» برگ قهوه ای خشکی را از میان موهایم بیرون کشیدم .

وارت شرورانه پرسید : «اما چرا به تاشا گفتی ؟»

دیوید وسط پرید : «چون ترسوئه.»

برندا گفت : «چون وحشت کرده بود.»

وارت به من تهمت زد : «چون تو چغلی می کنی.»

فریاد زدم : «اما تقصیر تو بود !» سعی کردم بلند شوم ، اما دوباره هلم دادند .

آیریس فریاد کوتاهی کشید ، بعد با هر دو دست دهانش را پوشاند . می توانستم ببینم که واقعاً ترسیده
است . صدایش کردم : «نگران نباش . واقعاً نمی خوان اذیتم کنن.»

رو به وارت کردم : «درسته ؟»

هر چهار تای آن ها خندیدند.

برندا گفت : «چی کار باید بکنیم ریکی موشه؟»

دیوید جواب داد : «اذیتش کنیم.»

دوباره خندیدند.

وارت که روی من پوزخند می زد گفت : «نه. بذارین مجبورش کنم آواز بخونه.»

ناله کردم : «اوه ، نه ! دوباره نه !»

فکر می کنند خیلی باحال است که مجبورم کنند برای شان آواز بخوانم. همیشه مجبورم می کنند آواز بخوانم. دلیلش این است که صدای وحشتناکی دارم و نمی توانم خوب بخوانم. التماس کردم : «خواهش می کنم ...»

برندا که به آیریس اشاره می کرد گفت : «بله ، برای دوست جدیدت یه آواز بخون.»

اصرار کردم : «نه. امکان نداره !»

دیوید و جارد هم شدند و شانه هایم را گرفتند. مرا بیشتر در گل و لای فرو بردند. جارد دستور داد : «یه آواز بخون.»

دیگران تشویقش کردند و دست زدند : «بله ! پرچم پر ستاره. این بهترین آهنگه !»

ناله کردم : «نه ، دوباره نه. خواهش می کنم ، بچه ها ! خواهش می کنم ! شعرش رو بلد نیستم. واقعاً مجبورم نکنین باز اون آهنگ بخونم !»

التماس کردم. آیریس هم التماس کرد.

اما چهار تای شان سرم بالای سرم ایستاده بودند ، به من خیره شده بودند و نمی گذاشتند از گل و لای بیرون بیایم.

چه چاره ی دیگری داشتم ؟ تنها یک راه بلد بودم که دست از سرم بردارند. پس ، در حالی که آن جا روی زمین سرد و گل آلود نشسته بودم ، شروع کردم به آواز خواند.

-«اوه ، بگو می تونی ببینی ... ؟»

آن ها زدند زیر خنده زوزه می کشیدند. همدیگر را هل می دادند و دست های شان را به هم می کوبیدند. چنان می خندیدند که عملاً روی زمین ، روی گل و لای افتاده بودند.



«... و سرزمین شجاعان.»

به طریقی آهنگ را تمام کردم. البته ، بیشتر کلمات را فراموش کرده بودم و البته که در قسمت هایی که باید صدایم را بالا می بردم ، صدایم خراب می شد.

و در تمام زندگی ام آن قدر خجالت نکشیده بودم.

به خودم گفتم آیریس باید فکر کرده باشد که من بزرگ ترین احمق روی زمین ام. باید فکر کرده باشد که یک بازنده کامل ام.

می خواستم مثل کرمی در زمین فرو روم و هرگز بیرون نیایم.

بلند شدم و ایستادم. شروع به دویدن کردم.

نگاهی به پشت سرم نینداختم ؛ نه به چهار دشمنم ، نه به آیریس.

به خصوص به آیریس. نمی خواستم ببینم که او هم به من می خندد.

یا برایم متأسف است.

بدون این که سرعتم را کم کنم تا خانه دویدم. بعد با شدت وارد خانه شدم. در را محکم پشت سرم بستم و به اتاقم در طبقه ی بالا رفتم.

به این نتیجه رسیدم که همه اش تقصیر تاشا است.

تاشا اول مرا از روزنامه بیرون انداخت ... به خاطر یک تصادف.

بعد به وارت گفت که من تقصیر را به گردن اون انداخته ام.

وارت و رفقاییش هم چاره ی دیگری نداشتند. مجبور بودند دنبالم بیایند و مرا جلوی آیریس خجالت زده کنند.

همه اش تقصیر تاشا بود ... همه اش تقصیر تاشا بود ...

هنگامی که آن شب تلاش می کردم تا بخوابم هنوز به او فکر می کردم. به این فکر می کردم که چه طور روزی تاشا را مجبور کنم تا جواب این کارش را پس بدهد.

ساعت ها و ساعت ها طول کشید تا خوابم برد.

صبح روز شنبه تلفن کنار تختم زنگ زد و بیدارم کرد. خواب آلود ، گوشی را برداشتم.



Just Dial 5-5-5-C-R-E-E-P!

حدس بزنید چه کسی آن طرف خط بود ؟
تاشا.

بله ، تماس غافلگیر کننده از طرف تاشا.

تماسی که زندگی ام را عوض کرد.



فصل دهم

من که هنوز نیم خواب بودم ، توانستم صدایی از گلویم خارج کنم.
«ها؟» گلویم را صاف کردم.

تاشا گفت : «به کمکت احتیاج دارم.»

-«ها؟» صاف توی تخت نشستم. تاشا به کمک من احتیاج داشت ؟

کاملاً خواب بودم ؟ داشتم خواب می دیدم ؟

تاشا ادامه داد : «می خوام یه مطلب برام تهیه کنی ، برای روزنامه. به هر کس دیگه ای که می شناختم
گفتم. نمی توانستن این کار رو انجام بدن. اما تو تنها امید من ای.»

جواب دادم: «ها؟»

تاشا با صدای تیزی گفت : «ریکی ... این تنها چیزیه که می تونی بگی ؟ بیدارت کردم؟»

-«ها ؟ آ... نه.» دوباره گلویم را صاف کردم. در حالی که سعی می کردم خودم را وادار به هشیاری کنم ،
سرم را تکان دادم.

تاشا گفت : «می خوام بیای مدرسه و مطلبی درباره ی ماشین شویی وسط زمستان بنویسی. من یه مقاله
و عکس لازم دارم. همین حالا.»

جواب دادم : «ها؟» چرا نمی توانستم دست از گفتن این حرف بردارم ؟ حدس می زنم شوکه شده بودم،
یا چیزی شبیه به این.

«شستن ماشین ها تو زمستون؟»

تاشا آه کشید. «از ماشین شویی مدرسه خبر نداری ؟ اون همه تابلو رو ندیدی ؟ روزنامه رو نمی خونی؟»
به دروغ گفتم «اوه. درسته فراموش کرده بودم.» از پنجره به بیرون نگاه کردم. نور طلایی خورشید می
درخشید. روز خوبی برای ماشین شویی بود.

به او گفتم : «عالیه ! الان میام مدرسه ، تاشا. ممنونم که یه فرصت دیگه بهم دادی.»



با لحن سردی گفت : «نمی خواستم به تو زنگ بزنم. اما بیشتر خبرنگارام رفتن سفر . و بقیه دارن تو ماشین شویی کار می کنن. اگه سگم می تونست عکس بگیره از اون استفاده می کردم.»

گفتم : «خیلی ممنون!»

می دانم. می دانم. تا شا تلاش می کرد به من توهین کند.

اما یک فرصت هم به من می داد. شاید بالاخره مجبور نشوم تابستان به مدرسه بروم.

یک شلوار جین رنگ و رو رفته و یک ژاکت پوشیدم. به سرعت صبحانه خوردم ؛ نوعی غلات صورتی ، آبی و سبز و یک لیوان آب پرتقال. بعد تمام راه تا مدرسه را دویدم.

روز گرمی بود. در رادیو می گفتند امشب و فردا برف می بارد. اما هوا گرم تر از آن بود که بتواند برف بیارد.

هنگامی که از خیابان می گذشتم تا به مدرسه بروم ، بچه ها را دیدم که ماشین شویی را در زمین بازی به راه انداخته اند. پارچه نوشته ی سفیدی که در نسیم صبحگاهی تکان می خورد ، اعلام می کرد «ماشین شویی هاردینگ ، پنج دلار.»

بچه ها شلنگ های بلندی را از پشت ساختمان مدرسه می کشیدند. چندین سطل روی میزی بلند و چوبی ، در کنار اسفنج و توده ای از حوله های سفید قرار گرفته بود. یک ماشین آبی و یک مینی ون در صف ایستاده بودند تا شسته شوند.

با عجله به داخل ساختمان و انتهای راهرو رفتم تا به دفتر روزنامه برسم. دیدم تا شا در کلاس تنهاست. روی کامپیوترش خم شده بود و تایپ می کرد.

هنگامی که دید دوان دوان وارد شدم اخم کرد. گفت : «ترجیح می دادم خودم مقاله رو بنویسم. اما باید صفحه های اصلی رو تموم کنم. هیچ وقت این قدر محتاج نبودم.»

احوال پرسى قشنگى بود ، نه ؟

گفتم : «کارم رو خوب انجام می دم. قول می دم.»

به سوی دیگر اتاق رفت و دوربینی را از روی میز خانم ریچاردز برداشت و به من داد : «بیا. اینو بگیر ، ریکی و مراقبش باش. این دوربین پنتکس پدرمه. خیلی گرونه و دوربین مورد علاقه شه.»

با هر دو دست محتاطانه دوربین را گرفتم و بررسی کردم. آن را جلوی چشمم گرفتم و گفتم : «لبخند.»

تاشا لبخند نزد. عبوسانه گفت : «دارم بهت هشدار میدم ، ریکی. نذار هیچ اتفاقی برای اون دوربین بیفته. چهار پنج عکس متفاوت از بچه ها که ماشین ها رو می شون بگیر. بعد بلافاصله برش گردون پیش من.» به او گفتم : «مشکلی نیست.»

او ادامه داد : «می خوام مقاله شش یا هشت پاراگراف باشه. باید امروز بنویسش و در نهایت فردا برام بیاریش. من و خانم ریچاردز طراحی روزنامه رو تموم می کنیم و دوشنبه شب چاپش می کنیم.» دوباره گفتم : «مشکلی نیست.»

تاشا گفت : «یه ستون تو صفحه دو کنار می ذارم. پس بهم قول بده که این بار خرابکاری نمی کنی.» گفتم : «قول می دم.»

بعد برگشتم و به سرعت به زمین بازی رفتم.

به خودم گفتم می توانم این کار را انجام بدهم. می توانم از پشش بریبایم. امروز صبح می توانم زندگی ام را عوض کنم. بعد از این که این سفارش را انجام دادم همه چیز عالی می شود. این چیزی است که به خودم گفتم.

اما به محض آن که به ماشین شویی رسیدم ، زندگی ام نابود شد.



فصل دهم

من که چشم هایم را در برابر نور تند صبحگاهی تنگ مرده بودم ، با گام های بلند از زمین بازی گذشتم. کتانی هایم روی چمن خیس سر می خوردند. با هر دو دست محتاطانه دوربین را جلوی بدنم گرفته بودم.

هنگامی که نزدیک تر شدم ، با یک دستم را جلوی نور خورشید گرفتم تا چشمم را نزدند. ماشین آبی را تشخیص دادم.

ماشین والدین وارت بود. بچه ها با شلنگ آن را احاطه کرده بودند و از همه سو به آن آب می پاشیدند. من که دوربین را بالا می گرفتم به سوی ماشین دویدم. داد زدم : «همون طور بمونین ! بذارین یه عکس برای هرالد بگیرم !»

اولین موج آبی که به طرفم پاشید شوکه ام کرد.

احساس کردم چیزی به جلوی ژاکتم خورد. چیزی سرد.

از روی تعجب فریادی کشیدم. دو موج بعدی آب به صورت و سینه ام خورد و باعث شد عقب بروم.

موفق شدم فریاد بزنم : «هی ... ! بسه ! دیوونه شدین ؟»

تقلاکنان سعی کردم خودم را از سر راه کنار بکشم. اما حالا چهار شلنگ به سوی من گرفته شده بود.

«اووووه» آب یخ بود !

من که سرم را می دزدیدم تا از سر راه کنار بروم ، چهار چهره خندان را دیدم که شلنگ ها را به سوی من نشانه گرفته بودند. برندا ، وارت ، دیوید و جارد.

چه کس دیگری می توانست باشد ؟

من از فرط خشم من من می کردم ، برگشتم و سعی کردم از دسترس شان دور شوم. آب سرد مثل دوش روی سرم می ریخت.

آب شلنگ دیگری روی پشتم ریخت.

داد زدم : «بسه ! هی ... بسه ، بچه ها !»

و بعد به یاد دوربین افتادم.

من که سرم را از جلوی موج شدید دیگری از آب می دزدیدم ، دوربین را بالا گرفتم.
خیس آب بود. کاملاً خیس آب بود.

فریادی از سر عصبانیت از گلویم بیرون پرید : «آ ی ی ی ی ی ی ی!»

من که با وحشت به دوربین که آب از آن می چکید خیره شده بودم ، کنترل خودم را از دست دادم. برای اولین بار در زندگی م ، کاملاً کنترل خودم را از دست دادم.

دوربین را دور گردنم انداختم. بعد چرخیدم و به سوی چهار نفری که به من حمله کرده بودند رفتم. به خودم گفتم این آخرین فرصتم است !

این آخرین فرصتم در روزنامه است ... و آن ها دارند نابودش می کنند !

چهار کلاس هفتمی فریاد می کشیدند و می خندیدند ، سعی کردند با شلنگ های شان عقب نگه ام دارند. اما من سرم را پایین گرفتم و به سوی شان حمله کردم.

من که با خشم چیزهایی می گفتم و آب را از سر و رویم می تکاندم ، روی وارت پریدم و مچش را گرفتم و او را به زمین انداختم.

خنده اش با آهی از روی شگفتی قطع شد.

شلنگ را از دستش گرفتم و در ماشین والدینش را باز کردم و آب را توی ماشین پاشیدم.

وارت فریاد کشید : «هی ... نه !»

آب از شلنگ دیوید روی پشتم ریخت. آب مثل فواره به هوا می پاشید. شنیدم بچه ها کنار ماشین دیگر می خندیدند و با تعجب فریاد می کشیدند.

صندلی عقب و بعد جلو را خیس آب کردم.

هنگامی که دیدم برندا ، دیوید و جارد شلنگ های شان را انداختند ، من هم شلنگم را انداختم و شروع به دویدن کردم.

همه شان دنبالم دویدند.

خیلی دور نشدم.

Just Dial 5-5-5-C-R-E-E-P!

چمن خیلی لیز و خیس بود. چند قدم دویدم و سپس پاهایم از زیرم در رفتند.

محکم به زمین خوردم.

با صورت روی چمن افتادم.

روی دوربین.



فصل نهم

متواضعانه گفتم: «یعنی از روزنامه اخراج ام؟»

تاشا اخم کرد و دوربین را در دستانش گرداند. در حالی که سرش را تکان می داد زیر لب گفت: «لنز ترک خورده. تمام دوربین خیس آبه و کج شده. «صدایش می لرزید: «دوربین... دوربین نابود شده.»

با ملایمت گفتم: «واقعاً تقصیر من نبود.»

با عصبانیت رشته ای موی سرخ را از روی پیشانیش فوت کرد و فریاد زد: «تاوانش رو پس می دی. تاوان این دوربین رو پس می دی، ریکی. اگه این کارو نکنی، پدرم ازت شکایت میکنه!»

التماس کردم: «اما، تاشا... می دونی که تقصیر من نبود!»

به من تشر زد: «برو بیرون، فقط برو بیرون. هیچ چیز هیچ وقت تقصیر تو نیست، درسته؟»

اصرار کردم: «خوب... تقصیر من نبود. اگه به حرفم گوش کنی، تاشا...»

او که دوباره به من اخم می کرد گفت: «تو فقط یه خبر بدی، ریکی»

یک بار دیگر دوربین خراب شده را بررسی کرد، بعد آن را روی میز انداخت.

او به تهمت به من گفت: «تو هیچی رو جدی نمی گیری. فکر می کنی همه چی مسخره است.»

التماس کنان گفتم: «اما، تاشا...»

او گفت: «برو بیرون، این آخرین فرصت بود. تو لیاقتش رو نداشتی. فقط یه موجود وحشتناک ای.

فکر می کنی چرا همه ی بچه ها بهت می گن ریکی موشه؟ چون همینی... یه جونور کوچولو!»

ان حرف ها واقعا نیش دار بود.

ضربه ی دردناکی را در سینه ام احساس کردم. تلاش کردم تا نفس بکشم. چرخیدم تا تاشا نتواند ببیند

چقدر ناراحت هستم و با عجله از اتاق و مدرسه بیرون رفتم.

هنگامی که از میان زمین بازی می دویدم، صدای بچه ها را شنیدم که آواز می خواندند و می خندیدند .
ماشین ها را کفی می کردند، با اسپری برقشان می انداختند و خوش می گذراندند .

هنگامی که از کنار آن ها می گذشتم، شنیدم چند نفر از بچه ها دم گرفتند : «ریکی مریضه . ریکی مریضه . » و شنیدم چند نفر دیگر از بچه ها خندیدند .

سرم را برگرداندم و به دویدن ادامه دادم . می دانستم که تا دوشنبه، تاشا به همه گفته است که چه طور دوربین پدرش را خراب کرده ام . داستان در تمام مدرسه می چرخید . همه می دانستند ریکی موشه چه طور دوباره گند زده است .

در حالی که به سوی خانه می دویدم و حرف های تاشا هنوز در گوشم بود، با هر گام احساس عصبانیت بیشتری می کردم . می خواستم جیغ بکشم . می خواستم منفجر شوم !

آن وقت بود که تصمیم گرفتم تاوانش را از تاشا پس بگیرم .

آن وقت بود که تصمیم گرفتم آن شوخی شرورانه را اجرا کنم .

موجود وحشتناک ... وحشتناک ... وحشتناک ...

آن کلمات در ذهنم دوباره و دوباره تکرار می شد .

- « تاوانش رو پس می دی، ریکی . اگه این کارو نکنی پدرم ازت شکایت می کنه !

جونور، جونور، جونور . »

او حق نداشت چنین اسمی روی من بگذارد . این انصاف نبود .

خیلی ناراحت و عصبانی شده بودم . اما هنگامی که به خانه رسیدم، لبخند می زدم . می دانستم
می خواهم چکار کنم . می دانستم چه طور انتقام بگیرم .

نقشه اش را کاملاً در ذهنم کشیده بودم .

امکان نداشت شکست بخورد . امکان نداشت .

به این ترتیب، من اینجا هستم .

دوشنبه شب . دزدکی وارد کلاسی شدم که تاشا و خانم ریچاردز در آن کار می کردند .

با شادی پیغام کوتاهم را در پایین صفحه ی اول روزنامه تایپ کردم .

می دانستم باید عجله کنم . تاشا و خانم ریچاردز هر لحظه ممکن بود برگردند .

با اضطراب گوش به زنگ شنیدن صدا یا هر نشانه ای از آن بودم که آنها به من نزدیک می شدند .

در تمام عمرم این قدر عصبی نبودم . اما لبخندی هم به چهره داشتم . ریکی، همه فکر می کنند تو

یک بازنده ای . اما تو یک نابغه ای !

به خودم تبریک گفتم .

فقط تو می توانستی چنین انتقام فوق العاده و پلیدی بگیری .

من که هر دو ثانیه نگاهی به در می انداختم، تایپ پیغامم برای خوانندگان روزنامه ی متوسطه ی

هاردینگ را تمام کردم : « قابل توجه همه ی موجودات وحشتناک . قابل توجه همه ی موجودات

وحشتناک . اگر واقعا موجود وحشتناکی هستید، بعد از نیمه شب با شماره ی ۵۵۵۶۷۰۹ با تاشا

تماس بگیرید . »

دوباره پیغام را خواندم . این کار باعث شد باز لبخند بزنم .

دلتم می خواست بالا و پایین بپریم و با صدای بلند بخندیم .

اما می دانستم که نباید صدایی از دهانم بیرون بیاید .

ایستادم . به سوی پنجره چرخیدم و خواستم فرار کنم .

در نیمه راه پنجره، شنیدم تاشا سرفه ای کرد و وارد اتاق شد .

گیر افتادم .



فصل دهم

خشکم زد .

فکر کردم، خیلی نزدیک بود . خیلی نزدیک . پنجره تنها پنج قدم جلوتر بود . پنج قدم ... و می توانستم از آن خارج شده باشم .

اما پنج قدم حالا پنج کیلومتر به نظر می رسید !

چشمانم را بستم و صبر کردم تا تاشا فریاد بزند .

در عوض ، صدای خانم ریچاردز را از راهرو شنیدم .

- « تاشا ... یک لحظه میای این جا ؟ »

چشمانم را باز کردم و دیدم تاشا پشت در ناپدید شد .

آیا مرا دیده بود ؟ نه . امکان نداشت . اگر دیده بود جیغ می کشید .

اووووه ! آه بلندی کشیدم ... و از پنجره به بیرون شیرجه رفتم .

روی آرنج و زانو هام فرود آمدم . با حرکتی جنون آمیز روی پاهایم ایستادم . و شروع به دویدن کردم .

حتی به خودم زحمت بستن پنجره را ندادم . به این نتیجه رسیدم که خطرش زیاد است .

برای سومین بار ظرف چهار روز، تمام راه را تا خانه را دویدم .

جمعه و شنبه یک افتضاح، یک بازنده و یک موجود وحشتناک بودم که به سمت خانه می دویدم .

امشب یک برنده بودم که به سوی خانه می دویدم ؛ یک قهرمان ! یک نابغه !

در سکوت وارد خانه شدم . می توانستم صدای تلویزیون را از اتاق نشیمن بشنوم . مادر و پدر هنوز

کانال هواشناسی را تماشا می کردند .

من که صبر می کردم تا نفسم سر جایش بیاید، لحظه ای در راهروی ورودی ایستادم و گوش دادم .
طوفان های بد در شمال غربی اقیانوس آرام ... هشدار سیل ...

چند هفته قبل سعی می کردم مادر و پدر را راضی کنم کانال را عوض کنند و ام تی وی را ببینند .
اما آنها از ام تی وی متنفر بودند، چون هیچ وقت وضع هوا را پخش نمی کرد .
خیلی احساس شادی و هیجان می کردم . می خواستم با عجله به نشیمن بروم و شوخی عالی ام را
برای آن ها تعریف کنم .

ولی، البته، نمی توانستم این کار را بکنم .

در عوض، در سکوت به اتاقم در طبقه ی بالا رفتم و در را بستم .

به چه کسی می توانستم زنگ بزنم ؟ باید به یک نفر زنگ می زدم . باید راز کوچکم را با کسی در
میان می گذاشتم . اما کی ؟

آیریس .

بله . آیریس . او خوشحال می شد . آیریس درک می کرد .

در حالی که قلبم تند می زد، دستم را به سوی تلفن بردم . مدتی طول کشید تا نام خانوادگی آیریس
را به یاد آورم . تنها یک بار آن را شنیده بودم . چندلر ؟ کندلر ؟ کندلر .

بله آیریس کندلر . شماره تلفن را از اطلاع رسانی گرفتم و به او زنگ زدم . تلفن یک بار زنگ خورد .
دو بار زنگ خورد . بعد از زنگ سوم آیریس تلفن را برداشت .

هر دو سلام کردیم . به نظر می رسید از شنیدن صدای من تعجب کرده باشد .

گفتم : « حدس بزن امشب کجا رفته بودم ؟ » اما صبر نکردم تا حدس بزند، تمام داستان را تعریف
کردم . همه اش از وجودم بیرون ریخت . فکر نمی کنم در میانش نفس کشیده باشم !

هنگامی که تمام جزئیات را گفتم، پرسیدم : « عالی نیست ؟ » خندیدم . گفتم : « روزنامه فردا
درمیا، تاشا فردا شب خیلی نمی خوابه . تک تک بچه های مدرسه تمام شب بهش زنگ می زنن! »

صبر کردم تا آیریس بخندد . اما از سوی او تنها سکوتی طولانی به گوشم رسید .



Just Dial 5-5-5-C-R-E-E-P!

سرانجام پرسیدم : « به نظرت خنده دار نیست ؟ »

او پاسخ داد : « تا حدودی، اما احساس بدی در این باره دارم، ریگی . به احساس خیلی بد . »

به او گفتم : « آیریس، این فقط یه شوخیه . چه اشتباهی ممکنه پیش بیاد ؟ »



فصل یازدهم

صبح روز بعد که مدرسه رسیدم ، حدس بزنید اولین کسی که دیدم چه کسی بود.
درست حدس زدید ، تاشا.

او که انگار بوی ماهی فاسد به مشامش رسیده بود ، بینی اش را بالا گرفت. بعد ، بدون این که کلمه ای حرف بزند ، با عجله از کنارم گذشت.

من اهمیتی ندادم. به شوخی کوچکم با تاشا در پایین صفحه اول هرالد فکر کردم. می دانستم که این باعث می شود تمام روز لبخند بزنم.

حرفم را باور کنید. من به چیزی نیاز داشتم که با فکرش لبخند بزنم.

هنگامی که از کنج راهرو گذشتم تا به سراغ کمدم بروم ، جاش و گرگ ، دو نفر از بچه های کلاس مان ، از قصد جلوی من پریدند.

جاش گفت : «ریکی ، این قدر جلوی من نپر.»

گرگ باز جلویم پرید. بعد مرا به سوی جاش هل داد.

جاش داد زد : «هی ... دست از سرم بردار ؛ گفتم این قدر جلوم نپر !» زیر لب گفتم : «برین پی زندگیتون.» از جلوی آن ها جیم شدم.

آن ها در حالی که می خندیدند و از یک سوی به سو دیگر ، جلوی هم می پریدند ، دور شدند.

بچه های با نمکی هستند ، نه ؟ تقریباً به اندازه ی یک دست شکسته با نمک اند.

کمدم را باز کردم و کتاب ها را از کوله پشتی م بیرون آوردم.

یکی از بچه ها به اسم تونی از آن سوی راهرو گفت : «هی ، ریکی ... می خواهی ماشین پدری منو بشوری ؟»

سرم توی کمد بود. اطرافم را نگاه نمی کردم.

شنیدم که بچه ها به شوخی فوق العاده تونی خندیدند.

تونی گفت: «هی، ریکی... می خواهی یه چیزی رو بشوری؟ صورتت رو بشور!»



عجب شوخی های فوق العاده ای می کرد.

همه دوباره خندیدند.

در کمدم را محکم بستم و بدون این که یک کلمه حرف بزنم از کنار آن ها گذشتم. به خودم گفتم :
«همه اش تقصیر تاشاست. اما امشب من ام که آخر بازی می خندم.»

از کنج راهرو گذشتم و به سوی کلاس رفتم. برندا و وارت را کنار آب خوری پهلوی دیوار دیدم. سعی کردم دوان دوان از کنارشان بگذرم. اما سرعتم کافی نبود.

برندا دستش را روی آبخوری فشار داد ... و موجی از آب سرد را به جلوی لباسم پاشید.

وارت گفت : «آب بخور ... آب !»

از سر تا ته راهرو ، همه خندیدند.

وارت گفت : «پدرم داره برای خراب کردن ماشینش ازت شکایت می کنه ، شکایتی از خانواده ات بکنه که هر پولی که خانواده ات دارن ازشون بگیرن.»

زیر لب گفتم : «بگو شروع کنه.»

کسی دم گرفت: «ریکی موشه! ریکی موشه!»

به «روز گیر دادن به ریکی» در مدرسه ی متوسطه ی هاردینگ خوش آمدید.

متأسفانه ، هر روز «روز گیر دادن به ریکی» است.

اما امروز اهمیتی نمی دادم. امروز می دانستم که در نهایت برنده می شوم.

امروز شوخی اصلی با تاشا بود. امروز عصر روزنامه ی دانش آموزی پخش می شد و تاشا تمام شب بیدار می ماند و به تلفن ها جواب می داد.

انتقام لذتبخش مال من بود.

آن شب باید با والدین و عموزاده هایم که در آن سوی شهر زندگی می کردند برای شام بیرون می رفتم. مادرم و پدر تا نه و نیم مرا به خانه نیاوردند و نزدیک به دو ساعت تکلیف داشتم که باید انجام می دادم.

به این ترتیب تا نزدیکی ساعت دوازده به رختخواب نرفتم ، ساعتی که برای شب قبل از مدرسه خیلی دیر بود.



Just Dial 5-5-5-C-R-E-E-P!

تازه داشت خوابم می برد که تلفن کنار تختم زنگ زد.

چشم هایم را تنگ کردم تا رادیوی ساعت دارم را ببینم ، دو دقیقه به دوازده.

از خودم پرسیدم : «کی این قدر دیر زنگ می زنه ؟»



فصل دوازدهم

در تاریکی ، کورمال کورمال دنبال تلفن گشتم. آن را روی میز کنار تخت انداختم. تلفن با صدای بلند روی زمین پخش شد.

از تخت بیرون پریدم و گوشی را گرفتم. بعد روی زانو هایم خم شدم و گوش دادم تا صدایی از مادر و پدرم بشنوم. آیا صدای زنگ تلفن را شنیده بودند ؟ من اجازه ندارم بعد از ساعت ده به تلفن جواب بدهم.

گلویم را صاف کردم و تلفن را به سوی گوشم بردم. «الو؟»

«ریکی ... منم ، آیریس.»

دوباره نگاهی به رادیوی ساعت دارم کردم. گفتم : «آیریس ؟ الان نصف شبه. چی شده دیر وقت زنگ زدی ؟ حالت خوبه ؟»

او با زمزمه ای که ضرورت موضوع را نشان می داد گفت : «پدرم عملاً تمام شب پای تلفن بود. ریکی ... روزنامه ی مدرسه رو دیدی ؟»

لبه ی تختم نشستم و جواب دادم : «ها ؟ نه. وقتی پخش کردن روزنامه شروع شد ، از کتاب خانه صدام کردند. کتاب دار می خواست درباره ی کلی کتاب که گم کردم ازم سوال کنه. وقتی برگشتم کلاس ، همه ی روزنامه ها تمام شده بود.»

آیریس با صدای تیزی پرسید : «پس روزنامه رو ندیدی ؟»

دوباره گفتم : «نه ، روزنامه رو نگرفتم. عالی نیست ؟ می تونی پیغام پایین صفحه رو درست بخونی ؟»

آیریس مکث کرد : «خوب ...»

با هیجان پرسیدم : «عالی شده ؟»

آیریس به نرمی پاسخ داد : «دقیقاً نه ! در واقع ، ریکی ، تو ... تو دردرس بزرگی افتادی.»

-«تو چی افتادم ؟» گوشی را به گوشم فشار دادم.

چنان آرام حرف می زد که تقریباً صدایش را نمی شنیدم.

-«آیریس ... تو چی افتادم ؟»

او تکرار کرد : «تو یه دردسر بزرگ»

سرما را در ستون فقراتم احساس کردم. من من کنان گفتم : «دردسر بزرگ ؟ اما ... چرا ، آیریس ؟ م م ... منظورت چیه ؟»

او توضیح داد : «پیغام ...»

بعد ساکت شد. سکوت در سوی دیگر خط.

گفتم : «آیریس ... نمی تونم صدات رو بشنوم ؛ آیریس ... ؟»

او زمزمه کرد : «اوه ، باید گوشی رو بذارم. پدرم داره داد می زنه !»

شنیدم که به پدرش گفت: «دارم گوشی رو می ذارم ! فقط یه تلفن کوتاه بود، پدر. می دونم نصفه شبه !»
التماسش کردم : «آیریس ، خواهش می کنم ... بگو. قبل از این که قطع کنی بهم بگو !»

او گفت : «باید برم ، خداحافظ.» صدای کلیک را شنیدم. تماس قطع شد.

با عصبانیت گوشی را سر جایش کوبیدم.

مشکل او چه بود ؟

چرا نمی توانست بگوید ، چرا در دردسر افتاده بودم ؟

تلفن را سرجایش کنار رادیوی ساعت دار گذاشتم و به رختخواب رفتم. چند بار به بالشم کوبیدم و آن را پف دادم. بعد پتو ها را تا زیر چانه بالا کشیدم.

چشمانم را بستم و سعی کردم آرام شوم تا خوابم ببرد.

تلفن دوباره زنگ زد.

تلفن دوباره زنگ زد.

با آهی از سر غافلگیری صاف نشستم. این بار توانستم بدون آن که تلفن را روی زمین بیندازم آن را بردارم.

زمزمه کنان گفتم : «آیریس ، ممنونم که دوباره زنگ زدی.»

صدایی زمزمه کنان گفت : «پیغامت رو تو روزنامه مدرسه دیدم.»

«آیریس ...» آب دهانم را محکم فرو دادم. می دانستم که آیریس نبود.



Just Dial 5-5-5-C-R-E-E-P!

صدا زمزمه کنان گفت : «پیغامت رو دیدم. همون طور که گفته بودی زنگ زدم.»

داد زدم : «ها ؟ به من زنگ زدی ؟»

پاسخ زمزمه وار به گوش رسید : «بله. دارم از دستوراتت پیروی می کنم.»

پرسیدم : «هی ... شما کی هستین ؟»

«من یه موجود وحشتناک ام.»



فصل سیزدهم

گوشی را محکم گذاشتم.

بعد به تختخوابم برگشتم. دوباره بالش هایم را پف دادم و پتوها را روی شانه هایم کشیدم.

باد بیرون پنجره اتاق خوابم زوزه می کشید. سایه هایی که با نور چراغ خیابان جلوی خانه مان می افتاد روی دیوار اتاقم می رقصیدند.

ذهنم دیوانه وار کار می کرد.

او کی بود؟

نمی توانستم مطمئن باشم، اما صدایش مثل یک پسر بود. چرا به من زنگ زده بود؟

پیغامی که در روزنامه گذاشته بودم، شماره ی تاشا را می داد.

وقت زیادی نداشتم تا درباره اش فکر کنم. تلفن دوباره زنگ زد.

پیش از آن که زنگ اول تمام شود گوشی را برداشتم. نگاهم به سوی در اتاق خواب رفت. اگر مادر یا

پدر می شنیدند که این وقت شب تلفن داشتم، واقعاً به دردسر بزرگی می افتادم!

پرسیدم: «الو؟ کیه؟»

-«سلام. من یه موجود وحشتناک ام.» صدایی متفاوت؛ یک پسر، که به آرامی حرف می زد.

نفسم را در سینه حبس کردم: «ها؟»

-«من یه موجود وحشتناک ام. به محض این که دستوراتت رو دیدم زنگ زدم.»

داد زدم: «ولم کن!» گوشی را محکم گذاشتم.

با صدای بلند گفتم: «چه خبره؟» در حالی که به تلفن خیره شده بودم نشستم. در نور کم تماشایش

کردم. صبر کردم.

یعنی دوباره زنگ یم زد؟

صدایی برخاست: «ریکی ...!»



یک متر به هوا پریدم.

چراغ سقف روشن شد. پدر در پیژامه راه راه سفید و آبی ش در درگاهی ایستاده بود. گونه اش را می خاراند. پرسید: «ریکی ... این همه تلفن برای چیه؟»

شانه هایم را بالا انداختم: «تلفن؟»

او با شک چشمانش را تنگ کرد و غرید: «شنیدم تلفن سه بار زنگ زد.»

-«اوه، منظورت اون تلفناست!» سعی کردم تا جای ممکن بی گناه به نظر برسم. اما می دانستم شانس نداشتم.

پدرم با صراحت گفت: «می دونی که اجازه نداری بعد از ساعت ده تلفن رو جواب بدی.» خمیازه ای کشید: «الان بعد از نصفه شبه. حالا کی این قدر دیر بهت زنگ می زنه؟»

گفتم: «یه جور شوخیه، می دونی. بچه های مدرسه ن دیگه.»

موهای ماسه ای رنگش را از پیشانی ش کنار زد گفت: «فکر نمی کنم خنده دار باشه.»

سرم را پایین گرفتم: «می دونم، اما تقصیر من نیست ...»

دستش را بلند کرد تا ساکت م کند. گفت: «به دوستات بگو بس کنن. جدی می گم. اگه باز این قدر دیر زنگ بزنی، مجبور می شم تلفنت رو بگیرم.»

قول دادم: «بهشون می گم.»

فکر کردم: «اگه می دونستم کجان بهشون می گفتم!»

پدر دوباره خمیازه کشید. او از همه ی آدم های دنیا بلندتر خمیازه می کشید، بیشتر شبیه غرش است.

وقتی خمیازه کشیدنش تمام شد، چراغ را خاموش کرد و در اتاقش ناپدید شد.

به محض این که رفت، تلفن دوباره زنگ زد.

گفتم: «خواهش می کنم ...»

صدایی زمزمه کنان گفت: «من یه موجود وحشتناک ام» این بار یه دختر بود.

-«پیغامت رو دیدم. من آماده ام. آماده ی کاشتنم. آماده ی فرمانروایی ام. موجودات وحشتناک کی جلسه دارن؟»



-«ها؟ جلسه؟» منتظر جواب نماندم. گوشی را گذاشتم.

من که به تلفن خیره شده بودم، احساس می‌کردم کاملاً گیج شده‌ام.

چرا به من این همه تلفن می‌شود؟ به فکر فرو رفتم.

آیا اشتباهی شده است؟

و چرا تماس‌ها این قدر عجیب‌اند؟ چرا آن دختر گفت آماده‌ی مأموریت است؟ آماده فرمانروایی است؟

چه خبر است؟

تلفن دوباره زنگ زد ...



فصل چهاردهم

صبح روز بعد خودم را کشان کشان به مدرسه بردم. تلفن تا دوی صبح دست از زنگ زدن برنداشته بود. آن وقت دو شاخه را از برق کشیده بودم. بقیه شب مدام از این پهلو به آن پهلو شده بودم و به آن همه تلفن عجیب فکر می کردم.

تا ساعت هفت خوابم نبرد ، که هنگامی بود که زنگ ساعت به صدا درآمد تا بیدارم کند ! هنگام صبحانه ، سرم تقریباً داخل ظرف غذایم افتاد. تنها می خواستم به تخت خواب برگردم. اما مادر و پدر اصلاً برایم احساس تأسف نمی کردند.

آن ها عصبانی بودند. زنگ تلفن آن ها را هم بیدار نگه داشته بود.

مادرم هشدار داد : «به اون بچه ها بگو دوباره زنگ نزنن وگرنه میام مدرسه خودم بهشون میگم!» التماسش کردم : «نه ... خواهش می کنم ! بهشون می گم. امروز صبح بهشون می گم ! دیگه زنگ نمی زنن. قول می دم !»

می توانید به چیزی فکر کنید که خجالت آورتر از آمدن مادرتان به مدرسه ، بی اجازه وارد شدن به کلاس و سخنرانی برای بچه ها باشد ؟

همین حالا هم هر روز مسخره ام می کنند و به من می گویند «ریکی مریضه.» می توانید تصور کنید اگر مادر به مدرسه می آمد و سر همه شان داد می زد چی صدایم می کردند ؟

وای !

فقط فکر کردن به آن باعث می شد یخ بزنم.

مجبور شدم تمام قوایم را جمع کنم تا خودم را به مدرسه بکشانم و از میان راهروی پر جمعیت به سوی کمد بروم.

آیریس فریاد زد : «این جایی !»

دیدم کنار کمد منتظر ایستاده است. پیراهن چهار خانه ی گشاد و شلوار آبی کبریتی پوشیده بود. گشواره های پلاستیکی ش به نرمی جرینگ جرینگ می کردند.

به دیوار کاشی تکیه داده بود. حالا از مان گروهی از دختران می گذشت تا به من برسد : «ریکی ، این جا رو نگاه کن.»

او آخرین نسخه هاردینگ هرالده را به دست من داد. مشتاقانه آن را گرفتم و نگاهم را به سوی پایین صفحه اصلی انداختم.

بله. آن جا بود. با فونت ریز در طول کل حاشیه ی پایین صفحه ؛ پیغامم. جز اینکه کمی تغییر کرده بود.

لب هایم را تکان دادم و به آرامی آن را برای خودم خواندم :

«قابل توجه تمام موجودات وحشتناک. قابل توجه تمام موجودات وحشتناک. اگر یک موجود واقعاً وحشتناک هستید ، بعد از نیمه شب با ریکی تماس بگیرید.» بعد تلفن من را داده بود.

تلفن من ، نه تلفن تاشا.

اسم و تلفن من.

ناله ی کوتاهی کشیدم و با ضعف روزنامه را به آیریس پس دادم.

او سرش را تکان داد و نهچ کرد. پرسید : «قیافه ات وحشتناکه ، اصلاً خوابیدی ؟» زیر لب گفتم : «نه.»

روزنامه را پس گرفتم و آن را دوباره خواندم. داد زدم : «چه طور این اتفاق افتاده ؟» چهره تاشا همراه با نیشخندش در ذهنم درخشید.

جیغ کشیدم و گفتم : «تاشا !» و بعد ، در حالی که راهم را از میان گروه های بچه ها باز می کردم ، به کوله پشتی کسی خوردم و راه افتادم.

در راهروی دراز منتهی به کلاس هشتم دویدم و درست هنگامی که زنگ خورد وارد اتاق تاشا شدم.

نگاهم دیوانه وار اتاق را گشت. او را دیدم که جلوی اتاق ایستاده است و دفتری را به دختر دیگری می دهد.

به سوی او دویدم و صدایش کردم : «تاشا ...» روزنامه را جلوی صورتش تکان دادم. در حالی که نفس نفس می زدم و من من می کردم گفتم : «من ... من ...»

او موهای حلقه حلقه ی سرخش را پشت سرش انداخت و خندید.

گفت : «درست به موقع شوخی کوچکت رو دیدم. دیشب بهت تلفن شد ، ریکی ؟»

با عصبانیت گفتم : «چندتایی.»

همه ی کلاس از خنده ترکیدند ، حتی معلم.

تمام صبح ، این احساس را داشتم که همه تماشاایم می کردند. به من می خندیدند.

شاید خیال کردم ، شاید نه.

مدام به تلفن هایی که شب قبل داشتم فکر می کردم. می دانستم که همه از طرف بچه های مدرسه

بودند. اما چرا چنین حرف های عجیبی می زدند ؟

-«دستوراتت رو دیدم...»

آماده کاشتم ، آماده فرمانروایی ام.

موجودات وحشتناک کی جلسه دارد ؟»

هنگام نهار ، سینی ام را به گوشه ی عقبی سالن غذا خوری بردم.

ولی دلم نمی خواست همراه کسی غذا بخورم. دلم نمی خواست شوخی های بیشتر و صدای بچه های

بیشتری را بشنوم که به من می خندند.

باید از کنار میزی که چهار دشمن کلاس هفتمی ام همیشه پشت آن می نشستند ، می گذشتم. فکر

کردم ، اوه. وارت و دیوید داشتند شیر را از پاکت هایش به هم می پاشیدند. برندا چنان می خندید که

شیر کاکائو از بینی اش بیرون زد.

مرا دیدند ، متوجه شدم که قرار بود دوش شیر بگیرم . دیگر برای تغییر مسیر دیر شده بود.

در کمال تعجب ، بدون این که چیزی به من پاشند یا کسی مرا بزند درست از کنار میز رد شدم. وارت

هیچ شوخی زشتی نکرد. دیوید و جارد سعی نکردند برایم پشت پا بگیرند.

در حالی که با سرعت به دورترین گوشه ی سالن می رفتم ، در این فکر بودم که چه خبر است ؟

می دانم که مرا دیده بودند.

چرا دم نگرفتند : «ریکی مریضه» و پاکت شیرشان را مثل همیشه به سویم پرت نکردند ؟ طوری گذاشتند از کنارشان بگذرم که انگار مرا نمی شناسند.

سینی ام را روی میز عقب سالن انداختم . هیچ کس هرگز آن گوشه نمی نشیند. آن گوشه کنار لوله ی کوره است. هنگامی که غذا می خوری هوای داغ روی میز می وزد.

ساندویچ گوشتی و یک کاسه سوپ گوجه فرنگی برداشتم بودم. صندلی ام را خم کردم ، به دیوار تکیه دادم و نشستم و ساندیچم را جویدم و بقیه بچه ها را تماشا کردم.

صبر کردم. صبر کردم تا کسی بیاید و درباره ی این که سوپ گوجه فرنگی م شبیه خون دلمه بسته است شوخی کند . یا درباره ی تمام تلفن هایی که بعد از نیمه شب داشتم شوخی کند.

منتظر ماندم تا بچه ها دم بگیرند. «ریکی مریضه» یا وارت یا یکی از دیگر رفقای میز او شروع به پرت کردن غذا به سوی من کند.

اما نه.

هیچ کس هیچ توجهی به من نمی کرد. تکیه دادم و در آرامش نهارم را خوردم.

سوپ و نیمی از ساندویچ را تمام کردم. یک کاسه پودینگ شکلات برای دسر برداشته بودم. اما لایه ی روی آن چنان کلفت بود که نمی توانستم قاشقم را از آن رد کنم.

سینی ام را جمع کردم و بلند شدم که برم.

و یک نفر یک تکه کاغذ مچاله شده را پرت کرد که به پشانی م خورد.

با عصبانیت داد زدم : «هی ... !» اما در خفا احساس خوشحالی می کردم. منظورم این است که احساس می کردم طبیعی نیست که تمام ساعت نهار بگذرد ، بدون این که کسی به من گیر بدهد.

در حالی که پشانی م را می مالیدم ، به کاغذ نگاه کردم و متوجه شدم چیزی رویش نوشته شده است ؛ یک یادداشت. یک نفر برایم یادداشتی فرستاده بود.

کاغذ را باز کردم و به سرعت دست نوشته را خواندم :

«موجودات وحشتناک کی جلسه دارند؟»

فصل پانزدهم

اطراف اتاق را نگاه کردم و سعی کردم ببینم چه کسی یادداشت را برایم انداخته است. اما انگار هیچ کس به من نگاه نمی کرد. وارت و سه دوستش صندلی هایشان را پشت میز می گذاشتند و سینی هایشان را به سمت پنجره ی تحویل سینی ها می بردند.

در این فکر بودم که آیا یکی از آن ها کاغذ را انداخته بود؟

دوباره یادداشت را خواندم، آن را تا کردم و در جیب شلوار جینم گذاشتم. بعد سینی ام را به سوی پنجره بردم و با عجله از نهارخوری بیرون رفتم.

در راهرو به آیریس برخوردم. او پرسید: «چه خبر؟»

شانه هایم را بالا انداختم. گفتم: «باز هم موجودات وحشتناک. انگار دنبالم هستن.» «آه کشیدم.»
«فکر می کنم خودم خواستم.»

آیریس جواب داد: «بهت گفتم احساس بدی درباره ی اون شوخیت دارم. امکان نداشت تا شا بذاره از زیرش در بری.»

با ناراحتی گفتم: «شلوغش نکن. اگه امشب باز بچه ها بهم زنگ بزنن، پدر و مادرم کاملاً از کوره در می رن. حتماً تلفنم رو از دست می دم.»

آیریس پیشنهاد: «شاید باید قبل از رفتن به رختخواب از دو شاخه بکشیش.»

هوشمندانه بود. متوجه شدم که آیریس خیلی باهوش است. مطمئن نیستم که خودم به این فکر می افتادم.

از پله ها بالا رفتیم. در اطراف مان کمد ها با سر و صدا باز و بسته می شدند. کتاب ها و دفتر های شان را بیرون می آوردند و وسایل شان را داخل کوله پشتی هایشان جا می دادند. تقریباً وقت آن بود که زنگ به صدا در آید.

آیریس جلوی کمدش ایستاد و به سوی من برگشت . ناگهان دایره هایی صورتی روی گونه هایش افتاده بود . پرسید : « یه لطفی بهم می کنی ؟ »

گفتم : « حتماً . »

داشت سرخ می شد ؟ چه لطفی می خواست برایش بکنم ؟

گفت : « خیلی سخته که تو مدرسه یه دختر تازه وارد باشی . فکر کردم یه چیز خیلی خاص برای نمایشگاه شیرینی پزی شنبه ای مدرسه درست کنم . می دونی که سعی می کنم با روحیه همه رو تحت تاثیر قرار بدم . از این چیزا ! » مثل یکی از دختر های تشویق گر هر دو دستش را بالا برد . خندیدم و صبر کردم تا ادامه دهد .

- « خوب ... » مکث کرد . « فردا بعد از مدرسه با من میای تا کمکم کنی مواد اولیه رو بخرم ؟

آرد و شکر و از این چیزا ؟ می تونیم بریم ... » میان حرفش پریدم : « البته ! »

چنان هیجان زده شده بودم که نزدیک بود ازدهنم بیپرد : « قبلاً هیچ دختری از من نخواسته بود باهاش جایی برم . »

اما به طریقی توانستم آن قدر خونسردی ام را حفظ کنم که این را نگویم .

گفتم : « فردا بعد از مدرسه پشت زمین بازی می بینمت . می تونیم هر چی لازم داریم بخریم ، کمکت می کنم همه اش رو ببری خونه . »

چه مرد بزرگی، نه ؟

از من تشکر کرد و من با گام های سبک به سوی کمدم رفتم . در واقع احساس کردم دارم سر می خورم ... یا پرواز می کنم ! به این نتیجه رسیدم که آیریس از من خوشش می آید . یکی از دخترای مدرسه از من خوشش می آمد .

احتمالاً فکر می کنید این که موضوع مهمی نیست . اما برای من موضوع خیلی مهمی بود .

تمام حال و هوایم را عوض کرد . باعث شد تمام مشکلاتی را که داشتیم فراموش کنم . باعث شد فراموش کنم که من ، من ام !



Just Dial 5-5-5-C-R-E-E-P!

به خود گفتم : « عجب روز خوبی بود ! چه روز فوق العاده ای بود ! »

حال و هوای خوب تا وقتی دوام آورد که کمدم را باز کردم .



فصل شانزدهم

من که با خود زمزمه می کردم ، در کمد را باز کردم . خم شدم تا چند دفتر از کف کمد بردارم ... که برق سرخی چشمم را گرفت .

قطرات سرخ . مایع غلیظ و سرخی که از کناره های در کمد پایین می چکید .

نفسم را در سینه حبس کردم . اول فکر کردم خون است .

بعد به سرعت متوجه شدم که به رنگ نگاه می کردم ؛ رنگ سرخ تند .

سر پا ایستادم ... و پیغامی را که کسی با خطی بد روی در نوشته بود خواندم .

« موجودات وحشتناک کی جلسه دارند ؟ »

فریاد زدم : « وای ! » انگشتم را به رنگ زدم . به رنگ سرخ در آمد . رنگ تازه بود . از حروف روی در

کمد رنگ می چکید . یک نفر تنها چند لحظه قبل آن را نوشته بود .

اما کی ؟ و چرا ؟ قرار بود شوخی باشد ؟ کجایش خنده دار بود ؟

همه چیز برایم اسرار آمیز بود .

کلمات سرخ در برابرم می درخشیدند . کوله پستی ام را برداشتم و در کمد را محکم بستم .

وقت نداشتم به این موضوع فکر کنم . باید به کلاس می رفتم .

آن شب ، تلفن ها زود شروع شدند .

تکالیفم را تا هشت و نیم تمام کردم . در نشیمن با پدرم یک بازی بسکتبال را از تلویزیون تماشا می

کردیم . تلفن زنگ زد و پدر تلفن بی سیم را از روی میز کنار خودش برداشت .

چند کلمه گفت و بعد تلفن را به سوی من گرفت : « با تو کار دارن ریگی . »

تلفن را به راهرو بردم تا از سر و صدای بازی بسکتبال دور شوم .

- « الو ؟ »

صدایی زمزمه کنان پاسخ داد : « من یه موجود وحشتناک ام . موجودات وحشتناک کی جلسه دارن ؟ »
یک کلمه ی دیگر نگفتم . تلفن را قطع کردم و به نشیمن برگشتم .

سعی کردم بازی بسکتبال را تماشا کنم . اما تلفن مدام زنگ می زد . یک صدای زمزمه گر بعد از صدایی دیگر .

- « من یک موجود وحشتناک ام . پیغامت رو دیدم . »

- « آماده کاشتن دانه ها هستم . »

- « من یک موجود وحشتناک ام . کی جلسه داریم ؟ »

فکر کردم، این خنده دار نیست . این عجیب تر از آن است که خنده دار باشد .



فصل هفتم

روز بعد، به محض این که مدرسه تمام شد دوان دوان به سراغ کمد رفتیم. کتاب هایی را که برای انجام تکالیفم لازم داشتم توی کوله پشتی ام گذاشتم. کاپشن آبی ام را پوشیدم و به سوی زمین بازی دویدم تا آیریس را ببینم.

کمی هول نبودم؟

خودتان بگویید. نمی توانستم صبر کنم تا آیریس را به خرید وسایل شیرینی پزی ببرم. به خودم گفتم کمکش می کنم تا خانه وسایل را ببرد و بعد شاید از من بخواهد برای نمایشگاه شیرینی پزی با او شیرینی بپزم.

آیریس و من با هم کار می کنیم. هیچ دختری هرگز نخواستنه بود با من کار کند.

وقتی بریتانی هاپر فهمید قرار است برای مبحث قورباغه ها در آزمایشگاه من هم تیمی اش باشم، دو هفته در خانه ماند!

مجبور شدم خودم تنها قورباغه ام را تشریح کنم و البته که با این کار افتضاح نفرت انگیزی به راه انداختم.

اما آیریس فرق می کرد. آیریس تازه وارد بود.

آیا در نمایشگاه شیرینی پزی جایزه هم می دادند؟

احتمالاً نه. اما اگر جایزه می دادند، مطمئن ام من و آیریس می توانستیم یک جایزه ببریم و بعد بقیه ی بچه های مدرسه می دیدند که من خیلی هم بازنده نیستم.

هنگامی که به پشت زمین بازی می رفتم در این فکر ها بودم. نقشه های بزرگی داشتم؛ نقشه های بزرگ بزرگ.

اما نقشه هایم هرگز به حقیقت نپیوستند. هیچ شانس نداشتند.

چون اصلاً آیریس را ندیدم .

به سوی مدرسه برگشتم تا دنبالش بگردم ... و وارت، دیوید، جارد و برندا از پشت سر مرا از جا پراندند .

داد زدم : « هی ... ولم کنین ! » سعی کردم پیچ و تاب بخورم و خودم را آزاد کنم .

اما آن ها دورم جمع شدند و مرا از زمین بازی بیرون کشیدند .

جیغ کشیدم : « ولم کنین ! چی کار می کنین ؟ راحتم بذارین ! » پیچ و تاب خوردم و لگد زدم . اما

آنقدر قوی نبودم که خودم را رها کنم .

مرا به درون جنگلی که در امتداد زمین بازی قرار داشت کشیدند . کتانی هایم روی برگ های خیس

کشیده می شد و لیز می خورد .

مرا بین درختان سختی بردند که در نسیم ملایم عصرگاهی می لرزیدند .

سنجایی لاغر مردنی جلوی مان می دوید و زمین سرما زده را به دنبال غذا جستجو می کرد .

فریاد زدم : « می خواین چی کار کنین ؟ بذارین برم ! جدی می گم ! »

فریاد های مرا نادیده گرفتند و مرا به میان انبوهی از علف های بلند و سفید کشیدند . دیوید گفت :

« از این طرف . »

او ما را از میان ردیفی از بوته های بلند گیاهان همیشه سبز هدایت کرد . توده هایی از برف خاکستری

به بوته ها چسبیده بود .

پشت گیاهان همیشه سبز، کاملاً از دید عابران خیابان پنهان شده بودیم . با تلاشی شدید، خودم را رها

کردم .

در واقع، فکر می کنم خودشان اجازه دادند خودم را رها کنم .

چرخیدم، چشم هایم به دنبال بهترین راه برای فرار بود . کار آسانی نبود . بوته های همیشه سبز پوشیده

از برف از هر چهار طرف ما را احاطه کرده بودند .



واریت و دوستانش در فضایی متشنج اطرافم ایستادند . طوری به من خیره شدند که انگار منتظر بودند حرف بزنم .

پرسیدم : « چرا منو اینجا کشیدین ؟ » سعی کردم خونسرد به نظر برسم . اما صدایم می لرزید . « چی کار می خواین با من بکنین ؟ »

چهره هایشان بی حالت ماند و جدی . حتی وقتی صدایم لرزید نخندیدند .

سرانجام . واریت سکوت شدید را شکست و او گفت : « ما به شما صدمه نمی زنیم، فرمانده . »

مطمئن بودم صدایش را درست شنیده ام . داد زدم : « ببخشید ؟ »

واریت ادامه داد : « ما موجودات وحشتناک ایم . »

دهانم بازماند : « پس شما بودین که به من زنگ می زدین ؟ و برام پیغام می فرستادین ؟ »

هر چهار نفر با حالتی رسمی سر خود را تکان دادند . برندا گفت : « بله، فرمانده . »

او چند دانه برف خیس را که از بالای درختان روی موهای بلند سیاهش ریخته بود تکاند .

از میان دندان های به هم فشرده ام گفتم : « باید می دونستم که شمایین . »

جارد تکرار کرد : « بله . باید می دونستین . »

دیوید به او پیوست : « به محض این که پیغامتون رو گرفتیم تماس گرفتیم، فرمانده . »

گفتم : « قضیه ی فرمانده چیه ؟ چرا این طوری صدام می کنین ؟ »

واریت جواب داد : « ما حدس نمی زدیم شما فرمانده باشین . اگر می دونستیم شما کی هستین، هیچ

وقت اذیت تون نمی کردیم و با شما شوخی های بد نمی کردیم . »

برندا اضافه کرد : « لطفاً عذر خواهی ما رو بپذیرین، فرمانده . خیلی متاسف ایم . »

دیوید گفت : « باید زودتر خودتون رو به ما معرفی می کردین . »

واریت اضافه کرد : « بله . حالا باید به سرعت عمل کنیم . »

جیغ کشیدم : « دارین درباره ی چی حرف می زنین ؟ مشکلتون چیه ؟ »

داشتند سعی می کردند مرا دیوانه کنند ؟ این بازی احمقانه ی جدید چه بود ؟ بی صبرانه گفتم : « با کسی قرار دارم . برای بازی های احمقانه وقت ندارم . »

بعضی از بچه های مدرسه ی ما عاشق بازی های خیالی بودند . آنها ساعت ها و ساعت ها وقت صرف بازی در نقش شخصیت هایی در جهان های خیالی متفاوت می کردند . می دانید که با اژدها و جن و این جور چیز ها .

اما هیچ وقت ندیده بودم وارت و رفقاییش چنین بازی هایی کنند .

پس فکر می کردند حالا دارند چی کار می کنند ؟

می دانستم که تمامش یک شوخی احمقانه است . باید یک شوخی باشد .

پس چرا نمی خندیدند ؟ چرا این قدر عبوس به نظر می رسیدند ؟

برندا چشمان گرد تیره اش را به من دوخت و گفت : « دیگه لازم نیست وانمود کنین . حالا که می دونیم فرمانده اید، باید سریع دست به عمل بزنینم . »

وارت که چشمان او هم به چشمان من دوخته شده بود گفت : « ما موجودات وحشتناک وقت خیلی کمی داریم . »

دیوید اضافه کرد : « این کار ضروریه . به همین دلیله که با شما تماس گرفتیم . تا هرچه زودتر جلسه بذاریم . »

سنجاب را دیدم که سرش را از پشت بوته های همیشه سبز ته راه بیرون آورده بود .

در این فکر بودم که اگر به آن سو بدوم، آیا می توانم فرار کنم ؟

برندا گفت : « فرمانده، ما نمی تونیم درک کنیم چرا شما تاخیر می کردین . »

گفتم : « بچه ها، این کارتان خنده دار نیست ... »

آن ها با حالتی رسمی سرشان را تکان دادند . جارد به آرامی گفت : « می دونیم . ما وقت خیلی کمی برای انجام ماموریت مون داریم . »

ماموریت ؟ یعنی کاملاً کنترل خودشان را از دست داده بودند ؟

چه قدر طول کشیده بود تا به فکر این شوخی احمقانه بیفتند ؟ واقعاً فکر می کردند گول آن ها را می خورم ؟

پرسیدم : « معنی این حرف ها چیه ؟ »

برندا گفت : « بذر های هویت ظرف یک هفته کهنه می شن . »

دیوید با ناراحتی اضافه کرد : « ما وقت خیلی کمی برای کاشتن شون داریم . وقت خیلی کمی داریم تا همه ی بچه های مدرسه رو به موجودات وحشتناک تبدیل کنیم . »

- « بذر ؟ بذر بکاریم ؟ » خندیدم . چه کار دیگری می توانستم بکنم ؟

پرسیدم : « من دارم دیوونه می شم یا شما ؟ »

ورات گفت : « اگه دونه ها رو به موقع نکاریم ... » اما پیش از آن که جمله اش را تمام کند، صدایش به تدریج قطع شد .

برندا جمله را از جایی که که وارت ناتمامش گذاشته بود، ادامه داد . او در حالی که نگاهش به من بود گفت : « اگه نتونیم بذر های هویت رو بکاریم ماموریت مون شکست می خوره . »

ورات دستش را روی شانه ی من گذاشت و با جدیت به من نگاه کرد : « و البته، فرمانده، می دونید که اگر ماموریت شکست بخوره چه اتفاقی براتون می افته ؟ » او حرکتی به نشانه ی قطع شدن در اطراف گردنش انجام داد .

سکوت سنگینی بر جنگل حکمفرما شد . وزش بادی برف را از روی گیاهان همیشه سبز تکاند . ناگهان با تمام وجود احساس سرما کردم .

برندا دست به کوله پشتی اش برد . کیسه ی پلاستیکی شفافی را از آن بیرون کشید و آن را جلوی من گرفت . اعلام کرد : « بذر های هویت پیش منه، فرمانده . »

بذر های داخل کیسه را بررسی کردم . درست مثل خرده های شکلات بودند .

واریت گفت : « فرمانده، همون طور که می دونین، هر شاگرد باید یک بذر بخوره . برای تبدیل یه انسان به یه موجود وحشتناک فقط یه بذر کافیه . »

جارد با صدای بلند گفت : « موجودات وحشتناک باید بر همه جا حکمروایی کنن . »

برندا کیسه ی بذر ها را بالا گرفت و فریاد زد : « انسان ها به گذشته تعلق دارن ! موجودات وحشتناک به آینده ! » هر چهار نفر آن ها دست زدند و در حالی که دست می زدند، تغییر کردند و به هیولا تبدیل شدند !



فصل جدیدم

آن ها دم گرفتند: «موجودات وحشتناک حکمروایی می کنن! موجودات وحشتناک حکمروایی می کنن!»

هنگامی که صورت های شان جمع شد و بدن شان شروع به تغییر کرد، با وحشت به آنها خیره شدم .

روی تمام سرشان زگیل هایی سر در آورد . زگیل هایی به اندازه ی سکه روی بازو ها و دست های شان سر در آورد .

پوست شان تیره شد . ظرف چند ثانیه، پوست همه شان به رنگ بنفش تند در آمده بود . زگیل های بزرگ بنفشی روی پوست شان ظاهر شد .

صورت شان کشیده شد . مو از روی فرق بنفش شان ناپدید شد . چشم های شان در سر های صاف و بنفش شان فرو رفت .

از بین دو ردیف دندان تیزشان زبان های لزجی بیرون زد . زبان های بزرگ بنفش که طوری می درخشیدند که انگار سرتاسرشان را برق انداخته اند .

من، در حالی که قادر به حرکت و دویدن نبودم، به آن ها خیره شدم . قادر نبودم چشمم را از آن چهار موجود بگیرم ؛ موجودات سوسماری پر زگیل .

موجودات وحشتناک .

آن ها خرخر و فیس فیس می کردند . چشم های خیس شان در کاسه می چرخید . از پوزه های درازشان آب می چکید . آرواره های سوسمار وارشان باز و بسته می شد .

هنگامی که وارت به سوی من جهید فریاد زدم : « نه ! »

فکر کردم می خواهد حمله کند .

اما از کنارم گذشت ... و آن سنجاب لاغر مردنی را بین هر دو دست بنفشش گرفت . بلافاصله، آرواره هایش باز شد و سنجاب را در دهن گذاشت .

او بدون جویدن سنجاب را قورت داد . دم پشمالویش آخر از همه پایین رفت .

با لب های پر زگیلش لب های خیسش را لیسید : « ببخشید، آنقدر نبود که تقسیمش کنم . » با این حرف به دیگران نیشخند زد .

برندا هیس هیس کنان گفت : « چطور بود ؟ »

وارت جواب داد : « یه کم خشک بود . »

جارد به آن ها پیوست : « با پوست دوست شون ندارم . »

به دلیلی، این حرف هم باعث شد بخندند ؛ خنده های زشت و بی روح که مثل صدای خس خس خفه شدن بود .

هر چهار نفرشان زبان های دراز و کلفت شان را در آوردند و مثل وقتی که بچه ها دست هایشان را به هم می کوبیدند، آن ها را به هم کوبیدند .

نفس عمیقی کشیدم . در پاهایم احساس ضعف می کردم . فکر کردم ممکن است زمین بخورم . تنه پته کنان گفتم : « من ... من حالا باید برم . »

برندا با انگشتان بنفشش کیسه ی بذر ها را جلوی صورتم گرفت . او گفت : « فقط یه هفته مونده فرمانده . چطور تو بدن شاگرد ها بکاریم شون ؟ خیلی برای شما صبر کردیم . نقشه ای دارین ؟ »

جواب دادم : « بله . نقشه ی من اینه که از این جا برم ... همین حالا ! »

برگشتم تا بروم . اما من را احاطه کرده بودند . چشمان خیس شان مرا بررسی کرد . قفسه ی سینه ی بنفش شان با سر و صدا بالا و پایین می رفت . زگیل های روی پوست شان می لرزید .

وارت، مانند خدمتکاری، تعظیم کرد . به نرمی پرسید : « اما فرمانده، اگه شما برین، کی دوباره همدیگه رو ملاقات می کنیم ؟ »

دیوید با جدیت اضافه کرد: « بله. باید به زودی دوباره همدیگه رو ملاقات کنیم . باید یه نقشه بکشیم . »

برندا گفت: « قبل از این که هفته تموم شه، تک تک شاگردان مدرسه باید یه بذر هویت خورده باشن . »



دیگران سری به نشانه ی تایید تکان دادند .

واریت به نرمی گفت : « موجودات وحشتناک فروانروای همه می شن . همه ی شاگردان انسان به موجودات وحشتناک تبدیل می شن ! »

زبان های شان دوباره بیرون آمد و به زبان های دیگران ضربه زد .

به خودم گفتم : « باید از دست شان فرار کنم ... حالا ! »

باید گزارش بدم . باید به یک نفر در مدرسه بگویم آن ها چه موجوداتی هستند ... و نقشه کشیده اند که چه کار کنند .

اما ... چطور ؟



فصل نوزدهم

تصمیم گرفتم در بازی شان شرکت کنم، تا شریک جرم شان باشم، تا مثل آن ها جدی رفتار کنم.

متوجه شدم که اگر می فهمیدند من فرمانده شان نیستم، کار وحشتناکی با من می کردند!

تصویر دم آن سنجاب را در نظر مجسم کردم که از گلوی وارت پایین می رفت.

و داشتم خفه می شدم.

در این فکر بودم که چه طور می توانم از دست شان خلاص شوم؟

به محض این که فرار می کردم، می توانستم به کسی گزارش بدهم... به هر کسی که به حرفم گوش می داد!

در حالی که سعی می کردم صدایم طوری به نظر برسد که انگار دارم دستور می دهم، گفتم: «برندا، بذار اون بذر ها رو ببینم.» صدایم قوی و محکم بود. اما هنگامی که دستم را به سوی کیسه بردم، دستم می لرزید.

کیسه را گرفتم و با احتیاط گره ی بالای آن را باز کردم. بعد کیسه را جلوی صورتم گرفتم و برای مدتی طولانی بذر ها را بررسی کردم و آن ها را بو کردم.

نه. قطعاً خرده شکلات نبودند.

بذر ها بوی نا محسوس ترشی داشتند. بوی وحشتناکی نبود. اما شیرین یا شکلاتی هم نبود.

من که با دقت به آن ها نگاه می کردم، زیر لب گفتم: «یه بذر برای هر بچه. یه بذر برای هر بچه.»

چهار موجود وحشتناک سر های بنفش شان را به نشانه ی تایید تکان دادند.

برندا گفت: «حداقل یکی برای هر دانش آموز. این برای تبدیل همه ی اونها به موجودات وحشتناک

کافیه.» ردیف طولانی دندان های تیزش را به هم کوبید.

با خودم گفتم، چنین اتفاقی نمی افتد.

امکان ندارد.

اجازه نمی دهم این اتفاق بیفتد. می خواهم کمک بگیرم. جلوی آن ها را می گیرم.

اما اول باید از جنگل بیرون می رفتم.

گفتم: «خوب، ما موجودات وحشتناک به زودی دوباره با هم ملاقات می کنیم.»

کیسه ی بذر را به برندا پس دادم. «همه ی ما باید به بهترین نقشه فکر کنیم و بعد با هم تماس می

گیریم و زمان خوبی رو انتخاب می کنیم و دوباره با هم ملاقات می کنیم.»

برگشتم و دو قدم به سوی خیابان برداشتم.

همین قدر دور شدم.

زبان دراز و کلفت و ارت دور گردنم حلقه شد. او با کشیدن زبانش مرا چرخاند. گفت: «اما، فرمانده... من

یه نقشه خوب دارم.»

در حالی که سعی می کردم خفه نشوم گفتم: «خوبه.» هنوز می توانستم زبان خیس و پر از زگیلش را

روی پوستم احساس کنم.» به زودی با هم ملاقات می کنیم و درباره ی نقشه ات حرف می زنیم.»

و ارت اصرار کرد: «نه... الان! فرمانده، باید الان درباره اس حرف بزنیم. می تونیم فردا صبح نقشه ام رو

اجرا کنیم.»

نفس در سینه ام حبس شد: «ها؟ فردا؟» گفتم: «فکر کنم بهتره یه روز صبر کنیم، می دونی اگر همه

صبر کنیم...»

آن ها با شک و تردید به من نگاه کردند. آرواره های بنفش شان باز و بسته می شد.

به سوی و ارت برگشتم: «نقشه چیه؟»

او نفس عمیق و پر سر و صدایی کشید و شروع کرد: «فردا صبح، خیلی زود به مدرسه می ریم.

آشپزهای غذا خوری همه زود میان. اولین کاری که صبح می کنن اینه که که نهار رو آماده کنن.»



به شوخی گفتم: «بله. این باعث می شه لایه ی روی پودینگ شکلات کلی وقت داشته باشه تا سفت شه.» هیچ کس نخندید.

واریت ادامه داد: «من آشپزخونه رو به دقت تحت نظر داشتم. آشپزها، بعد از این که غذا رو آماده کردن، ده دقیقه استراحت می کنن. این فرصت ماست. اگه در طول استراحتشون دزدکی وارد شیم، می تونیم بذر هارو توی نهار بریزیم.»

دیوید به او پیوست: «همه توی سالن غذا می خورن، این قانون مدرسه است. به این ترتیب هر دانش آموزی حداقل یه بذر می خوره.»

جارد اضافه کرد: «و تا شب، دیگه انسان نیستن. همه مثل ما وجودات وحشتناک ان.»

واریت پرسید: «درباره ی نقشه ام چی فکر می کنی؟ موثره؟»

همه شان به من خیره شدند و منتظر بودند که پاسخ دهم.

سرانجام گفتم: «این نقشه به نظر خیلی خوب میاد.» چانه ام را مالیدم و وانمود کردم که داشتم به سختی به آن فکر می کنم. «فردا با همه تون حرف می زنم و تصمیم رو بهتون می گم.»

چهره های سوسماروار آن ها با ناامیدی از شکل افتاد. واریت با ناراحتی فریاد زد: «فردا؟ اما می تونیم فردا صبح اجراش کنیم، فرمانده. می تونیم بذر ها رو بکاریم، و تا فردا شب...»

دستم را بلند کردم تا حرفش را قطع کنم. با لحن محکمی گفتم: «فردا»

هنگامی که برگشتم و با سرعت از آن ها دور شدم، هنوز با هم غر می زدند. انتظار داشتم یکی از آن ها مرا بگیرد و عقب بکشد. اما این بار اجازه دادند بروم.

از میان فضای بازی در میان بوته های همیشه سبز گذشتم. سپس شروع به دویدن کردم. از میان درختان لخت و لرزان در طول خیابان و در طول ساختمان ها به سوی خانه مان دویدم.

در حالی که می دویدم از خودم می پرسیدم، چه کار باید بکنم؟

نمی توانم بگذارم آن ها همه ی کسانی را که در مدرسه اند به موجودات وحشتناک تبدیل کنند. نمی توانم بگذارم بذر های هویت شان را در غذاخوری بریزند.



اما چه طور می توانم مانع شان شوم؟

اگر به آن ها بگویم این کار را نکنند، می فهمند من فرمانده شان نیستم. می فهمند که اشتباه کرده اند.

و بعد از آن چه؟ اگر بفهمند من یک موجود وحشتناک نیستم با من چه کار می کردند؟ همان طور که وارت آن سنجاب بیچاره را قورت داد، من را می خورند؟ پهلویم درد گرفت، اما به دویدن ادامه دادم. تصور کردم که تمام بچه های مدرسه مان به موجودات سوسمار شکل بنفش و پر از زگیل تبدیل شوند. تصور کردم که همه در جنگل باشند و سنجاب ها را بگیرند و درسته قورت دهند.

تصور کردم که همه مان با حالتی زشت به این سو و آن سو می رویم و زبان های مان را به هم می کوییم.

— «آه!»

با صدای بلند از خودم پرسیدم: «باید چی کار کنم؟»

من تنها کسی بودم که از موجودات وحشتناک خبر داشتم... و تنها کسی بودم که می توانستم مانع آن ها شوم.

و باید سریع تر عمل می کردم.



فصل بیستم

پدر بادهان پر از جوجه گفت: «لطفاً، پوره سیب زمینی و بیسکویت رو به من بده.»

غذا را به او دادم. سوخاری دیگری از داخل بسته برداشتم. مادر و پدر هر دو سخت کار میکردند، بنابراین وقت غذا پختن نداشتن. معمولاً سر راهشان به خانه چیزی می خریدند. چیزی که امشب خریده بودند، یک بسته جوجه سوخاری با کلی خوراکی در کنارش بود.

همیشه وقتی به خانه می رسند خیلی گرسنه اند. تا وقتی بخش اول غذای شان را تمام نکرده اند هیچ فایده ای ندارد که با آن ها حرف بزنی و حتی نمی توانند صدایت را از میان صدای جویدنشان بشنوند! من واقعاً گرسنه نبودم. احساس می کردم معده ام را محکم گره زده اند. مدام به جوجه خیره می شدم و سنجاب را در نظر مجسم می کردم.

صبر کردم تا آنها بیشتر جوجه ها را قورت دادند. بعد نفس عمیقی کشیدم و داستانم را شروع کردم.

به نرمی گفتم: «چیزی هست که باید بهتون بگم.»

آن ها هر دو نگاهشان را از روی بشقاب های شان بالا آوردند. کمی پوره سیب زمینی روی گونه پدر بود. مادر دستش را دراز کرد و با انگشتش آن را پاک کرد.

با حالتی عبوس پرسید: «دوباره توی مدرسه به دردرس افتادی ریکی؟ بچه ها بهت گیر دادن؟»

به سرعت گفتم: «نه. موضوع این نیست. باید یه چیزی بهتون بگم. منظورم اینکه به کمک تون احتیاج دارم. بینین... این چار نفر...»

پدر گفت: «یه نفس عمیق بکش. از اول شروع کن.»

مادر اضافه کرد: «آروم باش، چی باعث شده این قدر عجیب حرف بزنی؟»

داد زدم: «خوهش میکنم... بذارین تعریف کنم!» هر دو تکیه دادند. و چنگال های شان را روی میز گذاشتند.

دوباره شروع کردم: «این چهار نفر، واقعا بچه نیستن. فکر می کردم کلاس هفتی ان. اما نیستن. موجود وحشتناک ان. اصلا بچه نیستن. منظورم این که، تو مدرسه تازه وارد هستن. قبلا از امسال اصلا ندیده بودم شون. اما فکر می کردم...»

مادر و پدر نگاه های رد و بدل کردند. پدر دهانش را باز کرد تا چیزی بگوید... بعد نظرش عوض شد. گفتم: «اونا با یه ماموریت به این جا اومدن. میخوان همه ی بچه های مدرسه رو به موجود وحشتناک بدل کنن. یه مشت بذر هویت دارن؛ یک کیسه ی بزرگ. می خوان بذر ها رو به خورد تمام بچه های مدرسه بدن.»

هوای شش هایم تمام شد. نفس نکشیده بودم. حالا نفسی طولانی کشیدم و داستاتم را ادامه دادم. - «اونها فکر می کنن من هم یه موجود وحشتناک ام. فکر می کنن فرمانده اونهام. چون یه پیغام پایین روزنامه مدرسه چاپ کرده بودم. میخوان بهشون کمک کنم که همه بچه ها رو به موجودات وحشتناک تبدیل کنن. هیولا های ترسناک!»

نفس دیگری کشیدم. چنان هیجان زده، چنان عصبی بودم که احساس کردم قلبم توی گلویم پریده است.

روی میز خم شدم و اول به مادر و بعد به پدر خیره شدم. فریاد زدم: «باید به من کمک کنین. نمی تونیم بذاریم اونا همه رو به موجود وحشتناک تبدیل کنن. اما چی کار می تونیم بکنیم؟ چه طور می تونیم به مردم اطلاع بدیم که اونا واقعا بچه نیستن؟ چه طور می تونیم جلوشون رو بگیریم؟ باید به من کمک کنین. باید این کارو بکنین!»

آه بلندی کشیدم و به صندلی تکیه دادم. تلاش کردم قلبم را که تند می زند آرام کنم.

پدر و مادر دوباره نگاهی به هم انداختند. می توانستم حالت نگران روی چهره هایشان را بینم.

پدر اولین کسی بود که حرف زد. او به نرمی گفت: «ریکی، من و مادرت هم از موجودات وحشتناک ایم.»

فصل بیست و یکم

نفس در سینه ام حبس شد و تقریباً از روی صندلی م افتادم.

مادر و پدر از خنده ترکیدند.

پدر گفت: «نه. در واقع مریخ هستیم.»

مادر گفت: «امکان نداره. ما مریخی نیستیم. ما گرگینه ایم!»

استخوان جوجه ای را برداشت و نمود کرد که مثل گرگی آن را گاز می زند.

پدر فریاد زد: «ما گرگینه های مریخی هستیم!» سرش را عقب انداخت و مثل گرگی زوزه کشید.

بعد هر دو دوباره با صدای بلند خندیدند. واقعا فکر می کردند خیلی با حال اند.

التماس کردم: «باید حرفمو جدی بگیرین!»

به دلیلی، این حرف باعث شد بیشتر از قبل بخندند. پدر چنان شدید خندیده بود که عملاً چشمانش پر از

اشک شده بود. دست هایش را بلند کرد و چشم هایش را خشک کرد.

او گفت: «ریکی، بعضی وقت ها بهترین چیز ها به ذهنت می رسه.»

دستش را دراز کرد و به شانه ام زد.

مادر محض تعریف گفت: «چه تخیلی.» سرشس را تکان داد: «واقعا این داستان رو بنوبسی، ریکی.»

ریکی. می تونه جایزه ببره.»

فریاد زدم: «اما این یه داستان نیست!» سر پا پریدم و با عصبانیت دست هایم روی بشقابم پرت کردم:»

چرا حرفم ور باور نمی کنین؟»

پدر گفت: «اوه، ما حرفت رو باور می کنیم ... فرمانده! فرمانده ی موجودات وحشتناک!»

هر دو دوباره از خنده ترکیدند.



فریادی از سر عصبانیت کشیدم، چرخیدم و با ناراحتی از اتاق نهار خوری بیرون رفتم . هنگامی که از پله ها بالا می رفتم تا به اتاق خوابم بروم ، هنوز می توانستم صدای خندیدن شان را بشنوم.

در را محکم پشت سرم بستم و مشت هایم را در هوا تکان دادم. باید کمکی پیدا می کردم . باید کاری می کردم که کسی حرفم را باور کند.

روی تختم افتادم و برای مدتی طولانی تنها آنجا نشستم و به تاریکی بیرون پنجره خیره شدم. صبر کردم تا قلبم آرام تر بزند و ذهنم آرام شود.

اما نمی توانستم آرام شوم. تمام بدنم می سوخت . مغزم به دوران افتاده بود.

تلفن را از روی میز کنار تختم برداشتم و محکم شماره آپریس را گرفتم. به خودم گفتم، آپریس به من گوش می دهد . آپریس می داند که من یک داستان وحشیانه از خودم نساخته ام.

تلفن سه بار زنگ زد. چهار بار. پنج بار.

هیچ کس خانه نبود؟

رو به گوشی که زنگ می زد التماس کردم: « خواهش می کنم، آپریس! اون جا باش!»

صبر کردم تا تلفن دوازده بار زنگ بزند تا بالاخره قطع کردم.

گوشی را محکم روی میز کنار تختم گذاشتم. بعد از این که کمی آرام شدم، پشت میزم نشستم و سعی کردم تکالیفم را انجام بدهم.

اما نمی توانستم ذهنم را روی آن نگه دارم.

به خودم گفتم، دست کم امشب تلفن مدام زنگ نمی زند. موجودات وحشتناک به من زنگ نمی زدند. آن ها منتظر شنیدن خبری از من بودند. منتظر بودند بشنوند آیا نقشه ی وارت برای زود به مدرسه رفتن و پاشیدن بذر ها در غذا را تایید می کردم یا نه.

دفتر علومم را بستم.

با صدای بلند گفتم: « صبح زود می رم مدرسه.»



اما نه برای ملاقات با چهار موجود وحشتناک. نه برای ریختن بذر های هویت در نهار همه. صبح زود به مدرسه می رفتم و با خانم کرافورد، مدیران حرف می زدم. تمام داستان را به او می گفتم. به او می گفتم موجودات وحشتناک چه نقشه ای برای مدرسه اش داشتند. او کمکم می کرد جلوی شان را بگیرم. می دانستم که این کار را می کرد. رادیوی ساعت دارم نیم ساعت زودتر از معمول بیدارم کرد. آن را خاموش کردم و به صدای آرام چیزی که به پنجره ی اتاق خوابم می خورد گوش کردم. تلو تلو خوران از اتاق گذشتم و نگاهی به پشت پرده انداختم. روزی دیگر و خاکستری بود. باران می بارید.

خمیازه کشیدم. تمام شب از این پهلو به آن پهلو شده بودم.

به سرعت لباس پوشیدم، پیراهن پشمی قرمز و قهوه ای بزرگ و شلوار کبریتی قهوه ای گشادی پوشیدم. به سرعت صبحانه ای خوردم که از آب پرتقال و غلات تشکیل شده بود. مادر خواب آلود گفت: «امروز صبح زود بیدار شدی.»

منتظر قهوه ساز ایستاده بود تا آماده شود.

گفتم: «آره. باید برم.» کاپشن و کوله پشتی ام را برداشتم و با عجله از در پشتی خارج شدم.

کلاه بیسبالم را تا روی چشمانم پایین کشیدم و زیر باران سرد و ریز دویدم.

چه روز دلسرد کننده ای بود. امروز صبح همه چیز خاکستری به نظر می رسید. هیچ رنگ تندی جایی نبود.

در حالی که به طرف مدرسه می رفتم، سخنرانی م را برای خانم کرافورد را تمرین کردم.

می خواستم داستان را درست تعریف کنم. می خواستم همه چیز سر جای درستش باشد. نمی خواستم هیچ بخش مهمی را جا بیندازم.

از کنار مردی با بارانی خاکستری گذشتم که بیرون آمده بود تا سگ خالدارش را راه ببرد. هیچ کس دیگری را در خیابان ندیدم.



هنگامی که به مدرسه رسیدم خالی به نظر می رسید. راهرو ها آرام بودند. کفش های خیس روی زمین سر می خورد.

وارد دفتر جلویی شدم. اتاق خالی بود. دو منشی هنوز نرسیده بودند. اما نوری را از سوی دفتر مدیر در پشت اتاق دیدم و صدای سرفه ای را شنیدم.

صدا کردم: «خانم کرافورد، اون پشت ین؟»

او جواب داد: «بله، شما؟»

شنیدم صدلی ش روی زمین کشیده شد و بعد سر پوشیده از موهای سفیدش را از دفتر بیرون آورد.

چشم هایش را با تعجب تنگ کرد تا مرا ببیند: «ریکی؟ غافلگیرم کردی. خیلی زود رسیدی نه؟»

من من کنان گفتم: «من... باید با شما صحبت کنم.»

به من اشاره کرد تا از پیش خوان جلویی بیایم و وارد دفترش شوم.

در حالی که در را پشت سرم می بست، پرسید: «مشکل چیه؟»

شروع کردم: «داستانش یه جورایی طولانیه.»

آیا حرفم را باور می کرد؟



فصل بیست و دوم

خانم کرافورد من را به یاد فیلم های سیاه و سفید می اندازد. او موهای فر فری کوتاه و سفید، چشمان خاکستری و صورتی بسیار رنگ پریده دارد و همیشه لباس سیاه می پوشد... کت و شلوار های سیاه و بولیز و دامن های سیاه.

نمی دانم چند سالش است. فکر می کنم خیلی پیر است. اما خیلی سرزنده و ورزیده است. بعضی وقت ها در سالن ورزش وارد بازی والیبال می شود.

روی صندلی سفتی که جلوی میزش بود نشستم. او چند پوشه را کنار گذاشت و روی میز به سوی من خم شد. او که لبخندش محو شده بود گفت: «خواشحالم که اومدی.»

– «ها؟ واقعا؟»

او ادامه داد: «می خواستم باهات حرف بزنم، ریکی. متوجه شدم که یکشنبه ی گذشته در ماشین شویی مشکلی پیش اومده بود.»

صبر کرد تا من چیزی بگویم. اما نمی دانستم چه بگویم.

خانم کرافورد با حالتی عبوس گفت: «به من گفتن که یکشنبه ی گذشته تو آب بازی رو شروع کردی.»

داد زدم: «من؟ من شروع نکردم! من ... من ...»

او با یک دست به من اشاره کرد تا ساکت شوم. «آقای دارتمن پدر ریچارد به من تلفن کرد تا شکایت کند. گفت توی ماشینش خیس آب شده. گفت...»

میان حرفش پریدم: «این همون کسیه که می خوام درباره اش با شما صحبت کنم.» می توانستم ببینم که این مکالمه آن طور که من نقشه کشیده بودم پیش نمی رود. تصمیم گرفتم هر چه سریع تر وسط حرفش بپریم.

گفتم: «می خوام درباره ی وارت باهاتون حرف بزنم. منظورم، ریچارده. ببینین، اون یه بچه نیست. خودش به من گفت. اون یه موجود وحشتناکه.»

دهان خانم کرافورد باز ماند. به روی من پلک می زد.

از دهانم در رفت: «و سه تا دوستش رو می شناسین؟ اون ها هم موجودات وحشتناک. هیولان. هیولاهای بنفش.»

خانم کرافورد صورتش را جمع و اخم کرد. او گفت: «ریکی...»

به او اصرار کردم: «نه... واقعا! اونا هیولان. به خودشون می گن موجودات وحشتناک! خودشون به من گفتن. من دیدمشون! وارت یه سنجاب رو خورد! اون یه موجود وحشتناکه.»

این مکالمه خوب پیش نمی رفت. می توانسم این را از روی خط پیشانی خانم کرافورد که عمیق تر می شد بینم. نمی خواستم داستان را این طور تعریف کنم. اما حالا دیگر دیر شده بود. باید همه اش را تعریف می کردم.

به مدیر گفتم: «من فرمانده شونم. حداقل، اونا فکر می کنن من فرمانده شونم. اما واقعا نیستیم. و...»
خانم کرافورد بلند شد و ایستاد. پرسید: «ریکی ... حالت خوبه؟»

من دیوانه وار ادامه دادم: «میخوان بذر بکارن و همه مدرسه رو به موجودات وحشتناک تبدیل کنن. می خوان...»

او از پشت میزش آمد و دستش را روی پیشانی من گذاشت: «تب داری؟ احساس می کنم یکم گرمی.»
او عقب رفت و چهره مرا بررسی کرد: «می خوام بری پیش پرستار؟ معمولاً زود میاد.»

فریاد زدم: «نه. پرستار نه! متوجه نیستین. نمی تونیم بذاریم کسی از غذای غذاخوری بخوره! چون اونا هیولان!»

خانم کرافورد بالای سرش را خاراند. پرسید: «شاید باید بفرستمت خونه؟ احساس مریضی می کنی؟ از کسی بخوام تو رو بیره خونه.»

دست به سوی تلفن برد: «والدینت هنوز خونه ان؟ می تونم بهشون زنگ بزنم.»

سرپا پریدم: «نه ... خواهش میکنم! من خوب ام. واقعا.»

حرفم را باور نمی کرد . امکان نداشت بتوانم وادارش کنم به من گوش بدهد.

در حالی که به سوی در می رفتم گفتم: « فقط یه شوخی بود. فقط یه شوخی . واقعاً. بابت ماشین آقای وارتمن متأسف ام. یه تصادف بود. شلنگ از دستم در رفت.»

کورمال کورمال دنبال در گشتم . بازش کردم . بیرون رفتم.

خانم کرافورد گفت: « ریکی ، صبر کن. واقعاً فکر می کنم باید پرستار رو ببینی . فقط باهاش حرف بزن . خیلی هیجان زده به نظر میای . شاید اگه باهاش حرف بزنی ...»

اصرار کردم: « حالم خوبه. واقعاً.»

برگشتم و دوان دوان به سوی دفتر دویدم و خارج شدم.

وارد راهروی دراز و خالی شدم . در حالی که قلبم در سینه ام بالا و پایین می پرید، از گوشه راهرو گذشتم... و جلوی وارت و سه دوستش سر در آوردم.

فریاد از سر تعجب سر دادم: « او! شما این جا چی کار می کنین؟»

وارت زمزمه کنان گفت: « خوشحالم که به ما پیوستین، فرمانده.»

چشمانش بالا و پایین راهرو را می پایید . « بهتره بریم .»

پرسیدم: « بریم؟ کجا بریم.»

او پاسخ داد: « غذا خوری.»



فصل بیست و سوم

چرخیدم و به دنبال خانم کرافورد گشتم. اما او در دفترش مانده بود. راهروی دراز خالی بود. وارت و دیوید کنار من آمدند. برندا جلوی همه به سوی پله هایی رفت که به طرف طبقه ی پایین ، سالن غذاخوری و آشپز خانه می رفتند. جارد درست از پشت سرم می آمد. مرا احاطه کرده بودند. هیچ چاره ای نداشتم. باید با آن ها می رفتم. وقتی به پایین پله ها رسیدیم، می توانستم در باز آشپز خانه را ببینم. نور تند سفید در راهرو می تابید. نفس عمیقی کشیدم.

بوی چه بود؟ خوراک ماهی تن؟

می توانستم صدای زنان ، آشپز های را که کنار اجاق کار می کردند ، بشنوم. ما پنج نفر ، در حالی که برندا جلوتر از همه می رفت ، در سکوت به سوی در آشپزخانه رفتیم. حالا می توانستیم صدای خوردن ظرف ها به هم و هیس هیس غذایی که روی اجاق پخته می شد را بشنوم. زنی عطسه کرد. زن دیگری خندید .

برندا ناگهان ایستاد و من تقریباً به او خوردم. او چیزی را در دست من گذاشت.

کیسه پلاستیکی بذر ها.

او با لحنی جدی و زمزمه کنان گفت: « افتخار این کار مال شماست ، فرمانده. می تونید بذر ها رو در غذا پنهان کنید.»

«آه ... خوب » خودم را به دیوار کاشی کاری فشار دادم . نمی خواستم وارد آن جا شوم. افتخار کاشتن دانه ها را نمی خواستم .»

به آن ها پیشنهاد کردم: «شاید بهتر باشه بعداً برگردیم. یادتون میاد پیشنهاد کردم صبر کنیم؟ بهتون گفتم صبر کنیم تا ...»

جارد زمزمه کنان گفت: «ما هیچ چاره ای نداریم، می دونیم شما می خواین ماموریت با موفقیت مواجه شه.»

برندا به نرمی گفت: «موفق باشید.»

دیوید و جارد مرا محکم به داخل آشپزخانه هل دادند.

من که کیسه ی بذر ها را در دستم فشار می دادم، در نور تند پلک می زدم. می توانستم سه زن را در لباس های هماهنگ سفید و پیشبند های سفید ببینم. آن ها در طول سالن بزرگ جلوی اجاق های کنار دیوار ایستاده بودند.

پشت آن ها به من بود. قابلمه های بلند سوپ روی اجاق ها قل قل و بخار می کردند.

آب گلویم را به سختی فرو دادم. اگر یکی از آن ها می چرخید، بلافاصله مرا می دید.

پشت قفسه ای نزدیک در رفتم. جلویم پیش خوان آلومینیومی براق و درازی بود. حجم عظیمی از سینی های غذا روی پیشخوان گذاشته بودند تا خنک شوند. سینی بزرگی ماکارونی و پنیر، یک سینی بروکلی بخار پز و سینی عظیم دیگری پر از خوراک ماهی تن دیدم.

حدس زدم حدوداً ده قدم طول می کشید تا به پیشخوان برسم. چه نزدیک! دانه ها را روی یک از سینی های بزرگ بیاشم و از در بیرون بدم.

حتی اگر یکی از آشپز ها بر می گشت، می توانستم پیش از آن که حتی فریاد بکشید ماموریت را انجام دهم و از آن جا خارج شوم.

در حالی که خودم را به دیوار فشار می دادم، از خودم پرسیدم، به چه فکر می کنم؟

من که نمی خواهم این ماموریت را انجام بدهم.

نگاهی به در آشپزخانه انداختم. هر چهار موجودات وحشتناک آن جا جمع شده بودند و مرا تماشا می کردند. دست های شان را دیوانه وار تکان می دادند و به من اشاره می کردند که عجله کنم.

باید می رفتم و دانه ها را می کاشتم.

نفس عمیقی کشیدم و نفسم را حبس کردم. سپس ، در حالی که چشمم به لباس های سفید سه آشپز بود، به سرعت به سوی پیش خوان دراز غذا خزیدم .

چند قدم دورتر ایستادم. جلوی رویم روی پیشخوان سینی فلزی مربع عظیمی پر از ماکارونی و پنیر بود. بخار از آن بلند می شد و تازه از فر بیرون آمده بود . بوی محسوس پنیر از آن بلند می شد و به مشام می رسید.

به این نتیجه رسیدم که نمی توانم این کار را انجام دهم! نمی توانم!

برگشتم. چهار موجود وحشتناک جلوی در خم شده بودند و راه فرارم را بسته بودند. هر چهارتای شان وحشیانه به من علامت می دادند تا بذر ها را بپاشم .

به سوی سینی ماکارونی برگشتم .

کیسه بذر ها را بلند کردم.

در آن را باز کردم .

می دانستم که آن ها منتظر من اند . داشتند تماشا می کردند . باید کاری می کردم گرنه می فهمیدند که فرماندشان نیستم.

باید به این کار ادامه می دادم .

اما بعد ناگهان ایده ای به ذهنم رسید.



فصل بیست و چهارم

کیسه ی بذر را با یک دست از ته آن گرفتم. آن را جلوی رویم بلند کردم. برگشتم و دست هایم را به علامت موفقیت به سوی چهار موجود وحشتناک گرفتم. بعد یک گام به سوی پیش خوان غذا برداشتم. یک گام دیگر.

و وانمود کردم پایم به چیزی گرفت.

جلو افتادم. دست هایم به هوا رفت و کیسه ی بذر به هوا پرتاب شد.

هنگامی که کیسه پایین آمد وانمود کردم دیوانه بار تلاش می کنم آن را بگیرم.

اما کیسه به کنار پیش خوان آلومینیومی خورد. سر و ته شد و روی زمین ریخت و بذر ها روی تمام زین پخش شدند. تماشا کردم که چطور به هر طرف قل می خوردند.

کیسه جلوی رویم به زمین افتاد. خالی بود.

با شادی فکر کردم، بله؛ انجامش دادم. نقشه شان را نابود کردم! به زور حالت ناراحتی به چهره ام گرفتم و روی دست ها و زانوهایم از در آشپزخانه خارج شدم.

وارت مرا بلند کرد و از در باز بیرون کشید.

سرم را با ناراحتی تکان دادم. زیر لب گفتم: «متاسف ام. خیلی متاسف ام. همه تون رو نا امید کردم.» وانمود کردم نزدیک است گریه ام بگیرد. «واقعاً. خیلی متاسف ام.»

جارد جواب داد: «اشکالی نداره.»

او یک کیسه ی بذر دیگر از جیب کتش بیرون آورد و در دست من گذاشت.

برندا زمزمه کنان گفت: «ما همیشه یه کیسه ی اضافه داریم. هیچ وقت نمی تونی بفهمی کی به بذر های هویت بیشتری نیاز داری.»

جواب دادم: «آه... شانس آوردیم.»



واریت به پشتم زد و به نرمی گفت: «برو این کار رو انجام بده! این بار شکست نمی خوری فرمانده.»

چهار تای شان دوباره من را به طرف در هل دادند.

پلک زدم و صبر کردم چشمم به نور روشن آشپزخانه عادت کند. سه آشپز هنوز جلوی اجاق کار می کردند. هنوز پشت شان به من بود.

به سوی پیشخوان غذا خزیدم و نگاهی به سینی عظیم ماکارونی انداختم که بخار از آن به هوا بر می خواست. کیسه ی بذر را محکم در دست گرفته بودم. انگار آن کیسه کوچک صد کیلو وزن داشت!

کیسه را روی ماکارونی که بخار از آن بر می خواست بلند کردم.

نگاهی به در انداختم. هر چهار موجود وحشتناک جلوی در خم شده بودند و نگاه شان روی من قفل شده بود.

به سوی پیش خوان غذا برگشتم. کیسه را روی سینی ماکارونی بالاتر گرفتم.

به خودم گفتم، هیچ چاره ای ندارم. باید حالا این کار را انجام دهم. تمام کیسه بذر را روی ماکارونی و پنیر ریختم. بعد به سرعت به سوی در برگشتم و در حالی که در سکوت نوک پا راه می رفتم از آشپزخانه فرار کردم. برندا زمزمه کنان گفت: «همشون بزن!» با دستش هم زدن را نشان داد. چند متر دور تر از در ایستادم. «ها؟»

او با لحنی حاکی از ضرورت امر زمزمه کرد: «بذر ها رو به هم بزن. باید مخفی شون کنی!»

– «اوه، درسته.»

برگشتم و دوباره به سوی سینی ماکارونی و پنیر رفتم.

قاشق چوبی بلندی برداشتم و ماکارونی و بذر ها را هم زدم. بعد برگشتم تا فرار کنم.

سه قدم برداشتم... و بعد دو دست قوی با خشونت شانه هایم را از پشت گرفتند.

زنی داد زد: «پسر جون، تو این جا چه کار می کنی؟»

فصل بیست و پنجم

آن دو دست مرا چرخاند. به چهره ی خشمگین خانم مارشال خیره شدم. او حرفش را تکرار کرد: «این جا چکار می کنی؟»

خانم مارشال آشپز مهربان مدرسه است. او آشپز محبوب ماست. او همیشه هنگامی که غذا را تقسیم می کند با همه در سالن غذا خوری شوخی می کند.

اما حالا شوخی نمی کرد. او می دانست که من نباید در آشپزخانه باشم.

موهای سیاهش به تور موهایش چسبیده بود. در حالی که دست هایش در جیب های پیشبند سفیدش بود، سرش را خم کرده بود و منتظر من بود که به سوالش جواب بدهم.

نگاهی به در انداختم. دیدم چهار موجود وحشتناک داخل اتاق را دید می زدند.

زمزمه کنان گفتم: «خانم مارشال، ماکارونی رو سرو نکنین.»

او به من خیره شد. «ها؟ بلند حرف بزن، مرد جوون.»

من، کمی بلند تر زمزمه کردم: «ماکارانی رو سرو نکنین.»

نمی توانستم خیلی بلند تر صحبت کنم. وارت و سه دوستش صدایم را می شنیدند.

التماس کردم: «خواهش می کنم... نذارین هیچ کس از ماکارونی بخوره.»

او با صدای بلند گفت: «چی داری می گی؟ چرا زمزمه می کنی؟»

با زمزمه کنان حرفم را تکرار کردم: «ماکارونی رو سرو نکنین. ماکارونی سمیه!»

او با عصانیت غرید. گفت: «مرد جوون، ماکارونی ما خوشمزست. خیلی از این شوخی ها درباره غذاهامون بدم میاد.»

خانم دیویس، یک آشپز دیگر، از آن سوی اتاق به او پیوست. او قاشق بلند هم زنی اش را به سوی من تکان داد.



« راست می گه! غذای ما غذای خوب و سالمیه . مثل غذای خونه است و از این همه شوخی وحشتناک خسته شدیم .»

خانم مارشال اضافه کرد : « می دونی، ما هم احساس داریم .»

خانم دیویس که هنوز قاشقش را تکان می داد، گفت: « ما برای ماکارونی از پنیر واقعی استفاده می کنیم، نه اون چیز های مصنوعی و از ماکارونی واقعی .»

آشپز سوم گفت: « درسته!» او آشپز جدیدی بود. اسمش را نمی دانم . « بذار از غذا بچشه، آلیس . بذار ماکارونی رو بچشه. خودش می بینه چقدر خوبه .»

خانم مارشال بالای سرم خم شد. « ایده خوبیه . یه کاسه ی کوچیک ماکارونی می خوام ؟ به سوی پیشخوان غذا رفت.

خانم دیویس گفت: « ازش بچش . اون وقت دیگه شوخی نمی کنی .»

خانم مارشال شروع به پر کردن یک کاسه ی کوچک از ماکارونی برای من کرد.

به سوی در رفتم. تنه پته کنان گفتم: «نه. خواهش می کنم. نه متشکرم .»

دستم را به سوی در بردم. به آن ها گفتم: « من ... من خیلی صبحونه خوردم.»

چرخیدم و فرار کردم. و به چهار موجود وحشتناک خوردم. آن ها همه تشویقم کردند .

واریت با خوشحالی فریاد زد: « فرمانده ... تو ماموریت رو انجام دادی! بذرها رو کاشتی!»

دوباره تشویقم کردند، دست زدند و به پشتم کوبیدند . هر چهار تای شان به پهنای صورت لبخند می زدند.

برندا گفت: « حالا فقط باید تا بعد از ظهر امروز صبر کنیم . اون وقت موجودات وحشتناک از تمام مدرسه بالا می رن!»



فصل بیست و نهم

هنگام نهار نزدیک سالن غذاخوری نشدم. در عوض در راه پله ای قایم شدم. معده ام قار و قور می کرد ، اما اهمیتی ندادم.

نمی توانستم تمام بچه ها را ببینم که ماکارونی را می بلعیدند. بذره‌های ریزی را قورت می دادند که آن ها را به موجودات وحشتناک سنجاب خور تبدیل می کرد.

با فلاکت فکر کردم : «یک مدرسه پر از هیولاهای سوسماری بنفش و همه اش تقصیر من است ... تقصیر من.»

تمام عصر ، یک کلمه از چیزهایی را که معلم می گفت نشنیدم.

آیریس سعی کرد با من حرف بزند ، اما وانمود کردم به شدت به حرف معلم گوش می دهم.

پشت میز نشستم و بچه های دیگر را تحت نظر گرفتم. به دنبال نشانه های تغییر آنها بودم. منتظر بودم بذره‌هایی که کاشته ام عمل شرورانه ی خود را انجام دهند.

اما هیچ چیز عجیبی ندیدم. هیچ پوست بنفش پر از زیگیلی دیده نمی شد. هیچ زبان درازی که تکان بخورد نبود. همه ی بچه ها عادی به نظر می رسیدند.

بعد از مدرسه ، چها موجود وحشتناک در زمین بازی منتظرم بودند. آن ها مرا احاطه کردند و به محل اختفای توی جنگل کنار خیابان بردند.

وارت با عصبانیت سنگی را با لگد از سر راهش کنار زد. دیوید و جارد با ناراحتی زیر لب با هم حرف می زدند و سرشان را تکان می دادند.

برندا به نرمی گفت : «کار نکرد. بذرها کار نکردن. هیچ کس عوض نشد.»

وارت پرسید : «چه اشتباهی پیش اومد ؟ چه چیزی ممکن بود اشتباه پیش رفته باشد ؟»

همه شان به من خیره شدند.

ناگهان ، جواب را فهمیدم. دقیقاً می دانستم چرا هیچ کدام از بچه ها به موجودات وحشتناک تبدیل نشده اند.

از دهنم در رفت : «هیچ کس ماکارونی نخورده.»

می خواستم با لگد خودم رو بزوم. چرا به شان گفتم ؟ چرا سرنخ را به دست شان دادم ؟

آن ها چشمان شان را به سوی من تنگ کردند : «ها ؟»

دیگر حرفم را شروع کرده بودم. باید توضیح می دادم. گفتم : «هیچ کس هیچ وقت ماکارونی نمی خوره.

این یه جور قانون مدرسه ست. سال ها و سال هاست که هیچ کس به ماکارونی دست نمی زنه !»

هر چهار نفر آن ها غریبند.

وارت جلوی من آمد و با شک به من خیره شد. پرسید : «چه طور اینو می دونید ، فرمانده ؟ شما فقط

چند روز قبل از رسیدن ما به این جا اومدین. پس چه طور می دونین که سال هاست که کسی از

ماکارونی نخورده ؟»

باید سریع فکر می کردم. اگه آن ها می فهمیدند که من موجود وحشتناک نیستم ، احتمالاً خرد و خمیرم

می کردند ... یا مرا می خوردند ... یا یک همچین چیزی !

جواب دادم : «آه ... یکی از بچه های کلاس مون به من گفت.»

سرم را پایین آوردم ، «باید زودتر یادم می آمد. نا امیدتون کردم. مأموریت مون شکست خورده.»

برندا گفت : «نه ، نخورده ، من بذرها ی بیشتر ... و یه نقشه دارم. یه نقشه بهتر.»

موجودات وحشتناک دیگر به سوی او چرخیدند : «نقشه ات رو بهمون بگو.»

جارد گفت : «قبل از این که بذرها قدرتشون رو از دست بدن وقت بیشتری نداریم.»

برندا با لرزشی پاسخ داد : «ساده است . با بذرها شیرینی می پزیم. بعد توی نمایشگاه شیرینی پزی

یکشنبه مدرسه شیرینی ها رو مجانی پخش می کنیم.»

دیوید فریاد زد : «فکر فوق العاده ایه.»

وارت و جارد تشویق کردند : «هی !»

برندا که لبخند شرورانه ای به چهره داشت ، گفت : «همه یه شیرینی مجانی می گیرن و همه یه موجود

وحشتناک می شن.»

لبخند برندا باعث شد با تمامی وجود احساس سرما کنم. به سختی آب دهانم رو فرو دادم. ناگهان دهانم

خشک شده بود.

از خودم پرسیدم : چه کار می توانم بکنم. چه طور می توانم جلوی آنها را بگیرم ؟

همه به سوی من برگشتند. وارت گفت : «شیرینی ها رو بپزیم فرمانده ؟ به نقشه ی برندا عمل کنیم؟»
به آن ها خیره شدم. مشتاقانه منتظر جواب من بودند. در این فکر بودم که آیا می توانستند ببینند که زانوهای من می لرزد ؟

- «خوب ...» نفس عمیقی کشیدم. باید چیزی را امتحان می کردم. باید چیزی پیدا می کردم تا با استفاده از آن جلوی آن ها را بگیرم. در حالی که سعی می کردم صدایم پایین و استوار باشد گفتم : «من نقشه ی برندا را دوست ندارم. فکر می کنم باید بعداً بذرها رو آماده کنیم. فکر می کنم باید بذرها رو بکاریم و ببینیم جوونه می زنند یا نه. اون طوری ، کلی بذر داریم!»

می دانم. می دانم. ایده ی خیلی ضعیفی بود.

اما این تنها چیزی بود که به ذهنم رسید.

در این فکر بودم که آیا گول آن را می خوردند ؟

آیا نقشه ی برندا را فراموش می کردند و این را انجام می دادند ؟

آیا موافقت می کردند که بذرها را خاک کنند ؟

امکان نداشت.

تنها چند ثانیه طول کشید تا بفهمم بدترین اشتباه عمرم را کرده ام.



فصل بیست و هفتم

برندا فریاد زد: «بذرها رو بکاریم. بکاریم شون؟»

هر چهار نفرشان نزدیک تر شدند. دایره ی تنگی را در اطراف من تشکیل دادند.

با حالتی عصبی به اطراف نگاه کردم و در جنگل به دنبال بهترین راه فرار می گشتم اما گیرم انداخته بودند.

وارت گفت: «مطمئن ای که تو فرمانده ای؟»

دیوید و جارد به رویم نیشخند می زدند. جارد با حالت تهدید آمیزی گفت: «یه فرمانده ی وحشتناک هیچ وقت بهمون نمی گفت بذرهای هویت رو بکاریم.»

وارت صورتش را به صورت من چسباند و دستور داد: «ثابت کن فرمانده ای.»

دیوید فریاد زد: «بله. ثابت کن که یه موجود وحشتناک ای!»

هر چهار تایشان دم گرفتند: «ثابت کن! ثابت کن!»

نفسم را حبس کردم و سعی کردم عقب نشینی کنم. اما آن ها احاطه ام کرده بودند.

- «ثابت کن! ثابت کن!»

و در حالی که دم گرفته بودند، یک بار دیگر شروع به تغییر کردند. پوست های شان پر از زگیل شد و به رنگ بنفش تند در آمد. موهای روی سرشان محو شد و فک های شان به شکل پوزه هایی دراز و پر دندان در آمد.

آن ها دم گرفته بودند: «ثابت کن! ثابت کن! ثابت کن که یه موجود وحشتناک ای!»

در حالی که قادر نبودم حرکت کنم یا بدوم به آن ها خیره شدم. چه کار می توانستم بکنم؟

گفتند: «ثابت کن که یه موجود وحشتناکی! ثابت کن ... حالا!»

آن ها که چشمان شان به طرزی وحشیانه برق می زد و زگیل های بنفش روی پوست شان تکان می خورد. به سوی من خزیدند.

و من می دانستم که محکوم به فنا هستم.

فصل بیست و هشتم

- «ثابت کن! ثابت کن!»

در حالی که این حرف را می زدند، زبان های دراز و پر از زگیل شان را به سوی من تکان می دادند.

- «ثابت کن یکی از ما هستی! همین حالا عوض شو! بذار ببینیم مثل ما عوض می شی!»

آب دهانم را به سختی فرو دادم. آن ها در حالی که به من خیره شده بودند و منتظر بودند، می خواستند تغییر کنم.

باید حالا حالا ها صبر می کردند.

- «تغییر کن! تغییر کن! تغییر کن!»

حالا حقیقت را درباره ی من می فهمیدند.

به این نتیجه رسیدم که باید اعتراف کنم و التماس شان کنم که به من رحم کنند. حرفم را شروع کردم:
«آه ... بچه ها ...؟»

اما بعد صدای فریاد دختری از پشت موجودات وحشتناک بلند شد. او فریاد زد: «همین حالا دست نگه دارین!»

همه مان برگشتیم و آیریس را دیدیم که دوان دوان از پشت درختان بلند همیشه سبز به سوی ما می آمد. چها موجود وحشتناک فریادهایی از سر غافلگیری سر دادند. چشمان شان وحشیانه روی سرهای بنفش سوسماری شان چرخید.

آیریس، در حالی که گوشواره های درازش وحشیانه جرینگ جرینگ می کردند گفت: «من جانشین فرماده ام، من گروه بانس ام!»

موجودات وحشتناک زبان های دراز و پر از زگیل شان را توی دهان شان جمع کردند. آن ها در سکوتی ناگهانی به آیریس خیره شدند.

آیریس با لحنی عبوسانه با آن ها گفت: «من و فرمانده تصمیم داریم الان تغییر چهره ندیم، وقت نداریم. الان باید شربنی ها رو بپزیم. باید بذرها رو برای نمایشگاه شیرینی پزی آماده کنیم.»

- «هی!» موجودات وحشتناک آیریس را تشویق کردند.

برندا گفت: «متشکرم گروهبان. خوشحالم که از نقشم خوشش اومده.»

آیریس جواب داد: «نقشه ی تو کار میکنه. ما همه مدرسه رو به موجودات وحشتناک مثل خودمون تبدیل می کنیم. زود باشین. بهتره زودتر بریم خونه ی من و شیرینی ها رو بپزیم.»
چهار موجود سوسماری باز هم تشویق کردند. آن ها زبان های شان را به هم کوبیدند. بعد به سرعت تغییر کردند و به شکل بچه در آمدند.

رنگ بنفش پوست شان محو شد. زگیل های لرزان روی پوست شان از بین رفت. پوزه های شان آب رفت و صورت شان به شکل صورت بچه هایی که می شناختم برگشت.

هنگامی که آن ها به شکل قبل بر می گشتند. من به سوی آیریس خم شدم و در گوشش زمزمه کردم:
«آیریس ... تو واقعاً یکی از اونایی؟»

او در حالی که چشمش به چهار موجود وحشتناک بود گفت: «بله، فرمانده. نگران نباشید. این نقشه ی تازه شکست نمی خوره.»

دهانم را باز کردم تا چیزی بگویم، اما صدایی بیرون نیامد. نمی توانستم باور کنم. آیریس ... یک موجود وحشتناک است!

ما شروع به باز کردن راه مان از میان جنگل کردیم. آیریس راه خانه شان را نشان می داد.

خورشید در پشت درختان خشک غروب می کرد. هوا ناگهان سرد و سنگین شد. نمی توانستم جلوی سرمایی را بگیرم که در پشتم احساس می کردم.

در جنگل خطر از بیخ گوشم گذشت بود. آیریس نجاتم داده بود. اما می دانستم که در دسرهاییم تمام نشده است.

من در برابر خطر وحشتناکی قرار داشتم.

همین طور تمام بچه های مدرسه.

ما وارد آشپزخانه ی خانه ی آیریس شدیم. در این فکر بودم که چرا آیریس من را نجات داده بود؟ او می داند که من یکی از آن ها نیستم. او می داند که من یک موجود وحشتناک نیستم. پس چرا مرا از دست چهار موجود وحشتناک دیگر نجات داده بود؟

هنگامی که چهار نفر آنها آرد و تخم مرغ و مواد دیگر را بیرون می آورند ، آیریس را کناری کشیدم.

زمزمه کنان گفتم : «تو می دونی که من یه موجود وحشتناک نیستم ، چرا نجاتم دادی ؟»

او زمزمه کنان جواب داد : «من هم یه موجود وحشتناک نیستم ، اما دیدم که تو در دسر بزرگی افتادی.»

گفتم : «چطور فهمیدی ... ؟» نگاهی به آشپزخانه انداختم تا مطمئن شوم موجودات وحشتناک ما را تماشا نمی کردند.

آیریس زمزمه کنان گفت : «قرار بود توی زمین بازی منو ببینی ... یادته ؟ دیدم که اونها تور رو توی جنگل کشیدن. دنبال تون اومدم. همه چی رو شنیدم و همه چی رو دیدم.»

گفتم : «خوب ، متشکرم که نجاتم دادی ، اما حالا تو هم توی خطری.»

او سرش را به نشانه ی تأیید تکان داد : «میدونم. اما باید نجاتت می دادم ... نه ؟»

زمزمه کنان گفتم : «چه طور باید بقیه ی مدرسه رو نجات بدیم ؟»

آیریس جواب داد : «سوال خوبیه. الان باید شیرینی ها رو بپزیم. چاره ای نداریم. وقتی به نمایشگاه

شیرینی پزی رفتیم. راهی پیدا می کنیم تا نذاریم بچه ها بخورنشون.»

چشم هایم را چرخاندم : «آره ، حتماً.»

چه طور می خواستیم جلوی بچه ها را بگیریم تا شیرینی مجانی نخورند ؟

چه طور ؟



فصل بیست و نهم

صبح شنبه ، من و آیریس و چها موجود وحشتناک ، سینی های بزرگ شیرینی مان را به زمین ورزش بردیم.

چه جمعیتی !

تک تک بچه های مدرسه آن جا بودند. این سو و آن سو می دویدند و سینی های خوردنی ها را به سوی میز ها می بردند. حرف می زدند و می خندیدند و شوخی می کردند.

سکویی با یک بلندگو زیر سبد ، در یک سوی زمین ورزش ترتیب داده شده بود. ردیف طولانی میزها از دیواری تا دیوار دیگر کشیده شده بود.

هنگامی که من و آیریس به سوی میزها می رفتیم ، چهار موجود وحشتناک نزدیک مان راه می رفتند. آن ها از شیرینی ها حفاظت می کردند. هر حرکت ما را می دیدند.

شیرینی هایی که بذره های هویت را در خود داشتند در دو سینی انباشته شده بودند. ما صدها شیرینی پخته بودیم. بیشتر از آن چه برای تک تک بچه های مدرسه لازم بود. از کنار گروهی از بچه ها گذشتیم که کیک می خوردند. نزدیک میز ، خانم ویلیامسون ، معلم مان ، مشغول بریدن کیک پنیر بود. ده ها بشقاب شیرینی را دیدم که روی میز پخش بودند.

علامت ها نصب شده بودند و قیمت ها را نشان می دادند. تقریباً همه چیز یک دلار قیمت داشت ، همه چیز مجانی نبود.

شیرینی های ما تنها مورد مجانی بود.

چه طور می توانستم نگذارم بچه ها آنها را بردارند ؟ چه طور می توانستم مطمئن شوم که هیچ کس آن ها را نمی خورد ؟ به سوی میز ها رفتم. اما وارت جلوی ما آمد. او گفت : «حالا پخش شون کنیم.»

برندا با او موافق بود. «بله. دلیلی نداره صبر کنیم. بهتره شیرینی ها رو پخش کنیم. زمین ورزش کاملاً پر از بچه است. ظرف چند دقیقه ، ده ها موجود وحشتناک تازه داریم.»

وارت سینی را گرفت.

دیوید و جارد پلاستیک را از روی شیرینی ها برداشتند.

می دانستم که باید دست به عمل بزنم ... همین حالا !

اما چه کار می توانستم بکنم.

هنگامی که وارت سینی شیرینی را از دستم گرفت ، ایده ای به ذهنم رسید.

از کنار او جیم شدم. از کنار گروهی از بچه هایی که کیک شکلاتی می خوردند گذشتم. پشت جایگاه پریدم که تاشا داشت سخنرانی خوش آمد گویی را روی آن شروع می کرد و میکروفن را گرفتم.

جیغ کشیدم : «توجه ! همه توجه کنین !»

جیغ بلندی که از بلندگوها به گوش رسید توجه همه را جلب کرد. صدای وحشت زده ی من با برخورد به دیوارهای زمین ورزش منعکس شد.

فریاد زد : «شیرینی های مجانی رو نخورین ! خواهش می کنم ... همه به حرفم گوش بدین ! شیرینی های مجانی رو نخورین ! همه تون به هیولا تبدیل می شین ! تمام بدن تون زگیل می زنه و مثل موجودات سوسماری بنفش می شید ! و ... و ... سنجاب ها رو درسته می خورین !»

همه خندیدند.

صدای خنده ، کلمات نا امیدانه ی مرا در خود خفه کرد.

توی میکروفن جیغ کشیدم : «باید حرفم رو باور کنین !» می توانستم وارت و دیوید را ببینم که به سوی سکو می دویدند. «باید ! خودتون رو از شیرینی های مجانی دور نگه دارین !»

صدای خنده تا جایی بلند شد که نمی توانستم صدای خودم را بشنوم.

تاشا جیغ کشید : «از اون میکروفن دور شو !» او سعی می کرد میکروفن را از دست های من بگیرد.

دو معلم با عجله آمدند تا من را کنار بکشند. تاشا شروع کرد : «ریکی مریضه ! ریکی مریضه !» و بعد بقیه جمع عظیم بچه ها به او پیوستند.

- «ریکی مریضه ! ریکی مریضه !» سرود و خنده ی وحشیانه شان در زمین بازی طنین انداز شده بود.

می توانستم احساس کنم که قلبم توی شکمم می افتاد.

- «ریکی مریضه ! ریکی مریضه !» سرود باعث می شد احساس کنم که انگار سرم می خواهد بترکد.

می خواستم گوش هایم را بپوشانم. می خواستم بدوم. می خواستم ناپدید شوم.

اگه می خواستند به من بخندند چه طور می توانستم نجات شان بدهم ؟

اگه نخواهند به من گوش بدهند چه کار می توانم بکنم ؟

و بعد ایده ای دیگر به ذهنم رسید. نقشه ای ناامیدانه تر از گرفتن میکروفن و التماس کردن.

تاشا سرود را پیش می برد : «ریکی مریضه ! ریکی مریضه !»

سعی کردم صدای خنده و فریاد را نادیده بگیرم. میدانستم که تنها چند ثانیه وقت برای عمل کردن دارم.

آیا نقشه ام کار می کرد ؟ احتمالاً نه.

اما این تنها چیزی بود که به مغز وحشت زده ام رسیده بود.

تصمیم گرفتم خودم تمام شیرینی ها را ببلعم.

سینی را می گیرم و تمام شیرینی ها را می خورم و همه ی مدرسه را نجات می دهم.

با جهشی وحشیانه ، از میان دسته ای از بچه ها که دم گرفته بودند گذشتم. شیرینی را از دست وارت

گرفتم و دهانم را باز کردم تا همه شان را ببلعم.



فصل سے ام

«اوه!»

ہنگامی کہ چیزی بہ پیشانی م خورد داد زدم.

دردم نیامده بود. فقط شوکہ شدہ بودم.

دستم را بالا بردم و چیز خیس و لزجی را احساس کردم. یک نفر یک تیکہ پای شکلاتی را پرت کردہ بود.

بچہ ہا خندیدند. تاشا دوید و عکس مرا گرفت.

من با عصبانیت فریاد زدم: «ہی ...!»

بعضی از بچہ ہا دم گرفتند: «ریکی مریضہ! ریکی مریضہ!»

شنیدم بچہ ہای دیگری می خواندند: «ریکی موشہ! ریکی موشہ!»

یک نفر یک تیکہ کیک پرت کرد. سرم را دزدیدم و کیک را روی شانہ ام گذشت. تقریباً نزدیک بود سینی شیرینی ہا را بیندازم. تاشا عکس دیگری گرفت.

فریاد زدم: «چتون شدہ؟ دارم سعی می کنم شما رو نجات بدم!»

- «ریکی مریضہ! ریکی مریضہ!»

- «ریکی دزدہ! ریکی دزدہ!»

از خودم پرسیدم متوجہ نیستند در چہ خطری ہستند؟ چرا مرا مسخرہ می کنند؟ چرا ہمیشہ مسخرہ ام می کنند؟ فقط دارم تلاش می کنم نجات شان دهم!

- «ریکی مریضہ! ریکی مریضہ!»

یک نفر یک تیکہ چسبناک کیک پنیر بہ قفسہ سینه ام زد.

سینی شیرینی را بالا گرفتم. بہ خودم گفتم باید آن ہا را نجات بدم. باید تمام اذیت ہا و سرودہا و خندہ ہا را نادیدہ بگیرم. باید ہمہ ی آن ہا را نجات بدم!

واریت و برندا مرا بین خود گرفتند. واریت پرسید: «فرمانده، منتظر چی هستی؟ شیرینی‌ها رو پخش کن.»

برندا گفت: «سرودهاشون را نادیده بگیر، وقتی شیرینی‌ها رو خوردن، همه به موجودات وحشتناک تبدیل می‌شن. تو رهبرشون می‌شی. اون‌ها همه برده‌های تو می‌شن!»

با خودم تکرار کردم باید نجاتشون بدهم. باید نجات شان بدهم.

باید نجات شان بدهم ...

به سوی برندا چرخیدم: «ها؟ چی گفتی؟»

برندا از میان صدای سرود و خنده فریاد زد: «گفتم اون‌ها همه برده‌های تو می‌شن.»

«برده‌های من؟»

«برده‌های من؟»

هنگامی که یک نفر یک تیکه دیگر کیک پنیر به سویم پرت کرد، سرم را دزدیدم.

همه دم گرفته بودند: «ریکی مریضه! ریکی مریضه!»

داد زد: «بیا ... تا شا ... یه شیرینی بردار!» سینی را جلوی او گرفتم و تماشایش کردم که از آن برداشت.

با تمام قدرت ریه‌هایم فریاد زد: «شیرینی بردارید! شیرینی مجانی!»

دست‌های مشتاقانه از شیرینی‌ها بر میداشت. به سرعت و با شادی اطراف زمین می‌رفتم و به همه بچه‌ها شیرینی می‌دادم.

داد زد: «برای همه خیلی هست! درسته ... مجانی ان! و بهترین شیرینی هستن! شیرینی مجانی! درسته، همه! همشو بخورین! یکی برای هر نفر! شیرینی مجانی!»

دستم را به نشانه‌ی موفقیت به سوی چهار دوستم گرفتم و خودم هم یک شیرینی برداشتم.

بد نبود، کمی سفت بود، اما خیلی شیرین و خوشمزه بود.

نگاهی به اطراف زمین ورزش انداختم. همه را تماشا کردم که شیرینی مجانی می‌خوردند.

به خودم گفتم از حالا به بعد این‌جا همه چیز خیلی فرق می‌کنه، و نمی‌توانم صبر کنم!

Just Dial 5-5-5-C-R-E-E-P!

پایان

مرداد ۱۳۹۳

منتظر کارهای بعدی ما باشید

WWW.RLSTINE.IR

WWW.RLSTINE.BLOGFA.COM

WWW.HORROR-LIBRARY.RZB.IR/FORUM

Calling
Calling
Creeps